

الدوز و كلاغ ها



صمد بهرنگی

ادبیات کودکان

فهرست

چند کلمه از «الدوز»:

پیدا شدن ننه کلاغه

«آقا کلاغه» را بشناسیم

عنکبوت‌های خوشمزه

داد و بیداد بر سر ماهی و حکم اعدام ننه کلاغه

ننه کلاغه خیلی چیزها می‌داند و از مرگ نمی‌ترسد

دیدار کوتاهی با «باشار»

اعدام ننه کلاغه

خواب پریشان اولدوز

درد دل آقا کلاغه و چگونه ننه کلاغه گرفتار شد

خانه قرق می‌شود

روزهای پریشانی و نگرانی، گرسنگی و ترس

نقشه برای آزاد کردن آقا کلاغه

قتل برای آزادی آقا کلاغه از زندان

بچه‌های عاقل پدر و مادرهای نادان را دست می‌اندازند

برف، سرما، بیکاری و انتظار

نذر و نیاز جلو مرگ را نمی‌گیرد. یادی از ننه کلاغه

زمستان سخت می‌گذرد

بوی بهار

چه کسی زبان کلاغ ها را بلد است؟
بازگشت کلاغ ها
قرار فرار فرار برای بازگشت
«ننه بزرگ» راه و روش فرار را یاد می دهد
کلاغ ها تلاش می کنند بچه ها به جان می کوشند کارها پیش می رود
همسفر اولدوز
دزدان ماهی، دزدان پشم، دعا‌های بی اثر
یاشار از ننه اش اجازه می گیرد قضیه ی سگ زبان نفهم
روز حرکت
آنهایی که از دل ها خبر ندارند، می گویند: اولدوز دیوانه شده است!
ننه ی خوب و مهربان
حرکت، اولدوز در زندان
پستاک ها را دور ببندازید! به یاد دوستان شهید و ناکام
سر آن کوه ها. شهر کلاغ ها. کلاغ های کوه نشین
نامه ای به دوستان

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

الدوز و کلاغ ها

چند کلمه از «الدوز»:

*- بچه ها، سلام! اسم من اولدوز است. فارسی اش می شود: ستاره. امسال ده سالم را تمام کردم. قصه ای که می خوانید قسمتی از سرگذشت من است. آقای «بهرنگ» یک وقتی معلم ده ما بود. در خانه ی ما منزل داشت. روزی من سرگذشتم را برایش گفتم. آقای «بهرنگ» خوشش آمد و گفت: اگر اجازه بدهی، سرگذشت تو و کلاغ ها را قصه می کنم و تو کتاب می نویسم.

من قبول کردم به چند شرط: اولش این که قصه ی مرا فقط برای بچه ها بنویسد، چون آدم های بزرگ حواس شان آن قدر پرت است که قصه مرا نمی فهمند و لذت نمی برند. دومش این که قصه ی مرا برای بچه هایی بنویسد که یا فقیر باشند و یا خیلی هم ناز پرورده نباشند. پس، این بچه ها حق ندارند قصه های مرا بخوانند:

۱- بچه هایی که همراه نوکر به مدرسه می آیند. ۲- بچه هایی که با ماشین سواری گران قیمت به مدرسه می آیند. آقای «بهرنگ» می گفت که در شهرهای بزرگ بچه های ثروت مند این جور می کنند و خیلی هم به خودشان می نازند.

این را هم بگویم که من تا هفت سالگی پیش زن بابام بودم. این قصه هم مال آن وقت هاست. ننه ی خودم توی ده بود. بابام او را طلاق داده بود، فرستاده بود پیش دده اش به ده و زن دیگری گرفته بود. بابا در اداره ای کار می کرد. آن وقت ها ما در شهر زندگی می کردیم آن جا شهر کوچکی بود. مثلاً فقط یک تا خیابان داشت. پس از چند سال من هم به ده رفتم.

** - به هر حال، آقای «بهرنگ» قول داده که بعد از این، قصه ی عروسک گنده ی مرا بنویسد. امیدوارم که از سرگذشت من خیلی چیزها یاد بگیرید.

دوست شما- اولدوز

پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشسته بود تو اطاق. تک و تنها بود. بیرون را نگاه می کرد. زن باباش رفته بود به حمام. در را قفل کرده بود. به اولدوز گفته بود که از جاش جنب نخورد. اگر نه، می آید پدرش را در می آورد. اولدوز نشسته بود تو اطاق. نگاه می کرد. فکر می کرد مثل آدم های بزرگ تو فکر بود. جنب نمی خورد. از زن باباش خیلی می ترسید. تو فکر عروسک گنده اش هم بود. عروسکش را تازگی ها گم کرده بود. دلش آن قدر گرفته بود که نگو. چند دفعه انگشت هایش را شمرد. بعد یواشکی آمد کنار پنجره، حوصله اش سررفته بود. یکهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض، آب می خورد. تنهایی اش فراموش شد. دلش باز شد. کلاغه سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به اولدوز. خواست بپرد. وقتی دید اولدوز کاریش ندارد، نرفت. نوکش را کمی باز کرد. اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می خندد. شاد شد. گفتش: آفاکلاغه، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می شوی.

کلاغه خنده ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد، گفت: نه جانم، برای ما کلاغ ها فرق نمی کند. از بدترش را هم می خوریم و چیزی نمی شود. یکی هم این که به من نگو «آفا کلاغه». من زنم. چهار تا هم بچه دارم. بهم بگو «ننه کلاغه». اولدوز نفهمید که کلاغه کجاش زن است. آن قدر هم مهربان بود که اولدوز می خواست بگیردش و ماچش کند. درست است که کلاغه زیبا نبود، زشت هم بود، اما قلب مهربانی داشت، اگر کمی هم جلو می آمد، اولدوز می گرفتش و ماچش می کرد.

ننه کلاغه باز هم جلو آمد و گفت: تو اسمت چیه؟

اولدوز اسمش را گفت. بعد ننه کلاغه پرسید: آن تو چکار می کنی؟

اولدوز گفت: هیچ. زن بابام من را گذاشته این جا و رفته حمام. گفته جنب نخورم.

ننه کلاغه گفت: تو که همه اش مثل آدم های بزرگ فکر می کنی. چرا بازی نمی کنی؟

اولدوز یاد عروسک گنده اش افتاد، آه کشید. بعد دریچه را باز کرد که صدایش بیرون برود و گفت: آخر ننه کلاغه، چیزی ندارم بازی کنم. یک عروسک گنده داشتم که گم و گور شد. عروسک سخنگو بود.

ننه کلاغه اشک چشم هاش را با نوک بالش پاک کرد، جست زد و نشست دم دریچه ی پنجره. اولدوز اول ترسید و کنار کشید. بعدش آن قدر شاد شد که نگو و پیش آمد. ننه کلاغه گفت: رفیق و هم بازی هم نداری؟

اولدوز گفت: «بیاشار» هست، اما او را هم دیگر خیلی کم می بینم، خیلی کم. به مدرسه می رود.

ننه کلاغه گفت: بیا با هم بازی کنم.

اولدوز ننه کلاغه را گرفت و بغل کرد. سرش را بوسید. روش را بوسید. پرهاش زیر بود. ننه کلاغه پاهاش را جمع کرده بود که لباس اولدوز کثیف نشود. اولدوز منقارش را هم بوسید. منقارش بوی صابون می داد. گفت: ننه کلاغه، تو صابون خیلی دوست داری؟

ننه کلاغه گفت: می میرم برای صابون!

اولدوز گفت: زن بابام بدش می آید. اگر نه، یکی برات می آوردم، می خوردی.

ننه کلاغه گفت: پنهانی بیار. زن بابات بو نمی برد.

اولدوز گفت: تو نمی روی بهش بگویی؟

ننه کلاغه گفت: من؟ من چغلی کسی را نمی کنم.

اولدوز گفت: آخر زن بابام می گوید: «توهر کاری نکنی، کلاغه می آید خبرم

می کند».

ننه کلاغه از ته دل خندید و گفت: دروغ می گوید جانم. قسم به این سر سیاهم، من چغلی کسی را نمی کنم. آب خوردن را بهانه می کنم، می آیم لب حوض، بعدش صابون و ماهی می دزدم و در می روم.

اولدوز گفت: ننه کلاغه، دزدی چرا؟ گناه دارد.

ننه کلاغه گفت: بچه نشو جانم. گناه چیست؟ این، گناه است که دزدی نکنم، خودم و بچه هام از گرسنگی بمیرند. این، گناه است جانم. این، گناه است که بتوانم شکم را سیر کنم. این، گناه است که صابون بریزد زیر پا و من گرسنه بمانم. من دیگر آن قدر عمر کرده ام که این چیزها را بدانم. این را هم تو بدان که با این نصیحت های خشک و خالی نمی شود جلوی دزدی را گرفت. تا وقتی که هر کس برای خودش کار می کند دزدی هم خواهد بود.

اولدوز خواست برود يك قالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه کلاغه. زن بابا خوردنی ها را تو گنجه می گذاشت و گنجه را قفل می کرد. اما صابون را قایم نمی کرد. ننه کلاغه را گذاشت لب دریچه و خودش رفت پستو. يك قالب صابون مراغه برداشت و آورد.

بچه ها، چشم تان روز بد نبیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن باباش هم دارد می آید طرف پنجره. بقچه ی حمام زیر بغلش بود. صورتش هم مثل لبو سرخ بود. اولدوز بدجوری گیر افتاده بود. زن بابا سرش را از دریچه تو آورد و داد زد: اولدوز، باز چه شده خانه را زیر و رو می کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری، ها؟ اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت قفل در را باز کند و تو بیاید. اولدوز زودی صابون را زد زیر پیرهنش، گوشه ای کز کرد. زن بابا تو آمد و گفت: نگفتی دنبال چه می گشتی؟

اولدوز بی هوا گفت: مامان ... مرا نزن! داشتم دنبال عروسك گنده ام می گشتم. زن بابا از عروسك اولدوز بدش می آمد. گوش اولدوز را گرفت و پیچاند. گفت: صد دفعه گفته ام فکر عروسك نحس را از سرت در کن! می فهمی؟

بعد از آن، زن بابا رفت پستو برای خودش چایی دم کند. اولدوز جیش را بهانه کرد، رفت به حیاط. این ور آن ور نگاه کرد، دید ننه کلاغه نشسته لب بام، چشم هاش نگران است. صابون را برد و گذاشت زیر گل و بوته ها. چشمکی به ننه کلاغه زد که بیا صابونت را بردار. ننه کلاغه خیلی آرام پایین آمد و رفت توی گل و بوته ها قایم شد. اولدوز ازش پرسید: ننه کلاغه، یکی از بچه هات را می آری با من بازی کند؟ ننه کلاغه پیچ پیچ گفت: بعد از ناهار منتظرم باش. اگر شوهرم هم راضی بشود، می آرم.

آن وقت صابونش را برداشت، پر کشید و رفت.

اولدوز چشمش را به آسمان دوخته بود. وقتی کلاغ دور شد، از شادی اش شروع کرد به جست و خیز. انگار که عروسک سخنگویش را پیدا کرده بود. یکهو زن بابا سرش داد زد: دختر، برای چه داری رقاصی می کنی؟ بیا تو. گرما می زنت. من حال و حوصله ندارم پرستاری ات بکنم.

وقت ناهار خوردن بود. اولدوز رفت نشست تو اتاق. چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دست هایش را نشسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن. مثل این که باز رئیس اداره اش حرفی بهش گفته بود.

کم مانده بود که بوی سیب زمینی سرخ شده، اولدوز را بی هوش کند. به خوردن باباش نگاه می کرد و آب دهنش را قورت می داد. نمی توانست چیزی بردارد بخورد. زن بابا همیشه می گفت: بچه حق ندارد خودش برای خودش غذا بردارد. باید بزرگ ترها در ظرف بچه غذا بگذارند، بخورد.

«آقا کلاغه» را بشناسیم

ماه شهریور بود. ناهار می خوردند. بابا و زن بابا خواب شان می آمد، می خوابیدند. اولدوز هم مجبور بود بخوابد. اگر نه، بابا سرش داد می زد، می گفت:

بچه باید ناهارش را بخورد و بخوابد. اولدوز هیچ وقت نمی فهمید که چرا باید حتماً بخوابد. پیش خود می گفت: امروز دیگر نمی توانم بخوابم. اگر بخوابم، ننه کلاغه می آید، مرا نمی بیند، بچه اش را دوباره می برد.

پایین اتاق دراز کشید، خود را به خواب زد. وقتی بابا و زن بابا خواب شان برد، پاورچین پاورچین گذاشت، رفت به حیاط، نشست زیر سایه ی درخت توت. سه دفعه انگشت هایش را شمرده بود که کلاغه سر رسید. اول نشست لب بام، نگاه کرد به اولدوز. اولدوز اشاره کرد که می تواند پایین بیاید. ننه کلاغه آمد، نشست پهلوش. يك كلاغ کوچولو ی مامانی هم با خودش آورده بود. گفت: می ترسیدم خوابیده باشی.

اولدوز گفت: هر روز می خوابیدم. امروز بابا و زن بابا را به خواب دادم و خودم نخوابیدم.

ننه کلاغه گفت: آفرین، خوب کاری کردی. برای خوابیدن خیلی وقت هست. اگر روزها بخوابی، پس شب ها چکار خواهی کرد؟

اولدوز گفت: این را به زن بابا بگو ... کلاغ کوچولو را برای من آوردی؟ چه مامانیه!

ننه کلاغه بچه اش را داد به دست اولدوز. خیلی دوست داشتی بود. ناگهان اولدوز آه کشید. ننه کلاغه گفت: چرا آه کشیدی؟

اولدوز گفت: یاد عروسکم افتادم. کاشکی پهلوم بود، سه تایی بازی می کردیم. ننه کلاغه گفت: غصه اش را نخور. دختر بزرگ یکی از نوه هام چند روزه تخم می گذارد و بچه می آورد. یکی از آن ها را برایت می آورم، می شویدی سه تا.

اولدوز گفت: مگر تو خودت بچه ی دیگری نداری؟

ننه کلاغه گفت: چرا دارم. سه تای دیگر هم دارم.

اولدوز گفت: پس خودت بیار.

ننه کلاغه گفت: آن وقت خودم تنها می مانم. دده کلاغه هم هست. اجازه نمی دهد. این را هم که برایت آوردم، هنوز زبان باز نکرده. راه می رود، پرواز بلد نیست. تا يك

هفته زبان باز می کند. تا دو هفته ی دیگر هم می تواند بپرد. مواظب باش که تا آخر دو هفته بتواند بپرد. اگر نه، دیگر هیچ وقت نمی تواند پر بکشد. یادت باشد.

اولدوز گفت: اگر نتواند پر بکشد، چه؟

ننه كلاغ گفت: معلوم است دیگر، می میرد. غذا می دانی چه بهش بدهی؟
اولدوز گفت: نه، نمی دانم.

ننه كلاغ گفت: روزانه يك تکه صابون. کمی گوشت و این ها. اگر هم شد، گاهی يك ماهی کوچولو. تو حوض ماهی خیلی دارید. کرم هم می خورد. پنیر هم می خورد.
اولدوز گفت: خیلی خوب.

ننه كلاغ گفت: زن بابات اجازه می دهد نگاهش داری؟

اولدوز گفت: نه. زن بابام چشم دیدن این جور چیزها را ندارد. باید قایم کنم.
كلاغ کوچولو تو دامن اولدوز و رجه و رجه می کرد. منقارش را باز می کرد، یواشکی دست های او را می گرفت و ول می کرد. چشم های ریزش برق می زد. پاهایش نازک بود. درست مثل انگشت کوچک خود اولدوز. پرهاش چه نرم بود. مثل پره های ننه اش زیر نبود. از ننه اش قشنگ تر هم بود.

ننه كلاغ گفت: خوب، می خواهی کجا قایم کنی؟

اولدوز فکر این را نکرده بود. رفت توی فکر. کجا را داشت؟ هیچ جا را. گفت: تو گل و بوته ها قایم می کنم.

ننه كلاغ گفت: نمی شود. زن بابات می بیندش. از آن گذشته، وقتی به گل ها آب می دهد، بچه ام خیس می شود و سرما می خورد.

اولدوز گفت: پس کجا قایم کنم؟

ننه كلاغ نگاهی این ور آن ور انداخت و گفت: زیر پلکان بهتر است.

پلکان پشت بام می خورد. در شهرهای كوچك و ده از این پلکان ها زیاد است. زیر پلکان لانه ی مرغ بود. توی لانه فقط پهن بود. كلاغ کوچولو را گذاشتند آن جا درش

را کپ کردند که گربه نیاید بگیردش، زن بابا بو نبرد. یک سوراخ ریز پایین دریچه بود و کلاغ کوچولو می توانست نفس بکشد.

اولدوز به ننه کلاغه گفت: ننه کلاغه، اسمش چیست؟

ننه کلاغه گفت: بهش بگو «آقا کلاغه».

اولدوز گفت: مگر پسر است؟

ننه کلاغه گفت: آره.

اولدوز گفت: از کجاش معلوم که پسر است؟ کلاغ ها همه شان یک جورند.

ننه کلاغه گفت: شما این طور فکر می کنید. کمی دقت کنی می فهمی که پسر و

دختر فرق می کنند. سر و روشن نشان می دهد.

کمی هم از این جا و آن جا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت به اتاق. دراز

کشید، چشم هاش را بست. وقتی زن بابا بیدار شد، دید که اولدوز هنوز خوابیده است.

اما اولدوز راستی راستی نخوابیده بود. خوابش نمی آمد. تو فکر آقا کلاغه اش بود.

زیر چشمی زن بابا را نگاه می کرد و در دل می خندید.

عنکبوت های خوشمزه

چند روزی گذشت. اولدوز خیلی شنگول و سرحال شده بود. بابا و زن بابا تعجب

می کردند. شبی زن بابا به بابا گفت: نمی دانم این بچه چه شده. همه اش می خندد.

همه اش می رقصد. اصلاً عین خیالش نیست. باید ته و توی کارش را در بیارم.

اولدوز این حرف ها را شنید، پیش خود گفت: باید بیشتر احتیاط کنم.

هر روز دو سه بار به آقا کلاغه سر می زد. گاهی خانه خلوت می شد، آقا کلاغه را

از لانه درمی آورد، بازی می کردند. اولدوز زبان یادش می داد. ننه کلاغه هم گاهی

می آمد، چیزی برای بچه اش می آورد: یک تکه گوشت، صابون و این چیزها. یک دفعه

دو تا عنکبوت آورده بود. عنکبوت ها در منقار ننه کلاغه گیر کرده بودند، دست و پا

می زدند، نمی توانستند در بروند. چه پاهای درازی هم داشتند. اولدوز از شان ترسید. ننه کلاغه گفت: نترس جانم، نگاه کن ببین بچه ام چه جوری می خوردشان. راستی هم آقا کلاغه با اشتها قورت شان داد. بعد منقارش را چند دفعه از چپ و راست به زمین کشید و گفت: ننه جان، باز هم از این ها بیار. خیلی خوشمزه بودند. ننه اش گفت: خیلی خوب.

اولدوز گفت: تو آشپزخانه، ما از این ها خیلی داریم. برایت می آورم.

آقا کلاغه آب دهنش را قورت داد و تشکر کرد.

از آن روز به بعد اولدوز این ور آن ور می گشت، عنکبوت شکار می کرد، می گذاشت تو جیب پیراهنش، دگمه اش را هم می انداخت که در نروند، بعد سر فرصت می برد می داد به آقا کلاغه. البته این ها برای او غذا حساب نمی شد. این ها جای خروسک قندی و نقل و شیرینی و این جور چیزها بود. ننه کلاغه گفته بود که اگر موجود زنده غذا نخورد حتماً می میرد. هیچ چیز نمی تواند او را زنده نگاه دارد. هیچ چیز، مگر غذا.

يك روز سر ناهار، زن بابا دید که چند عنکبوت دست و پا شکسته دارند توی سفره راه می روند. اولدوز فهمید که از جیب خودش در رفته اند. دلش تاپ تاپ شروع کرد به زدن. اول خواست جمع شان کند و بگذارد توی جیبش. بعد فکر کرد بهتر است به روی خودش نیاورد. زن بابا پاهاشان را گرفت و بیرون انداخت. و بلا به خیر گذشت. بعد از ناهار اولدوز به سراغ آقا کلاغه رفت که باقی مانده عنکبوت ها را بهش بدهد. یکی دو تای عنکبوت های قبلی را هم از گوشه و کنار حیاط باز پیدا کرده بود. یکی شان را با دو انگشت گرفت که توی دهن آقا کلاغه بگذارد. این را از ننه کلاغه یاد گرفته بود که چطوری با نوک خودش غذا توی دهن بچه اش می گذارد.

آقا کلاغه می خواست عنکبوت را بگیرد که يك هو چندشش شد و سرش را عقب کشید و گفت: نمی خورم اولدوز جان.

اولدوز گفت: آخر چرا، کلاغ کوچولوی من؟

آقا کلاغه گفت: ناخن هات را نگاه کن ببین چه ریختی اند؟

اولدوز گفت: مگر چه ریختی اند؟

آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه! خیلی ببخشید اولدوز خانم، فضولی می کنم. اما

من نمی توانم غذایی را بخورم که... می فهمید اولدوز خانم؟

اولدوز گفت: فهمیدم. خیلی ازت تشکر می کنم که عیب مرا تو صورتم گفتی. خود

من هم دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخن های کثیف غذا بخورم. باور کن.

داد و بیداد بر سر ماهی و حکم اعدام ننه کلاغه

تو حوض چند تا ماهی سرخ و ریز بودند. روز ششم یا هفتم بود که اولدوز یکی را با کاسه گرفت و داد آقا کلاغه قورتش داد. اولین ماهی بود که می خورد. از ننه اش شنیده بود که شکار ماهی و قورت دادنش خیلی مزه دارد، اما ندیده بود که چطور. ننه ی او مثل زن بابای اولدوز نبود، خیلی چیز می دانست. می فهمید که چه چیز برای بچه اش خوب است، چه چیز بد است. اگر آقا کلاغه چیز بدی ازش می خواست سرش داد نمی زد. می گفت که: بچه جان، این را برایت نمی آورم، برای این که فلان ضرر را دارد، برای این که اگر فلان چیز را بخوری نمی توانی خوب قارقار بکنی، برای این که صدایت می گیرد، برای این که ...

علت همه چیز را می گفت. اما زن بابا این جوری نبود. همیشه با اوقات تلخی می گفت: اولدوز، فلان کار را نکن، بهمان چیز را نخور، فلان جانرو، این جوری نکن، آن جوری نکن، راست بنشین، بلند حرف نزن، چرا پیچ و پیچ می کنی، و از این حرف ها. زن بابا هیچ وقت نمی گفت که مثلاً چرا باید بلند حرف نزنی، چرا باید ظهرها بخوابی. اولدوز اول ها فکر می کرد که همه ی ننه ها مثل زن بابا می شوند. بعد که با ننه کلاغه آشنا و دوست شد، فکرش هم عوض شد.

زن بابا فرداش فهمید که یکی از ماهی ها نیست. داد و فریادش رفت به آسمان. سر ناهار به شوهرش گفت: کار، کار کلاغه است. همان کلاغه که هی می آید لب

حوض صابون دزدی. خیلی هم پرروست. اگر گیرش بیارم، دارش می زنم؛ اعدامش می کنم.

فحش های بد بد هم به ننه کلاغه داد. اولدوز صدایش درنیامد. اگر چیزی می گفت، زن بابا بو می برد که او با کلاغه سر و سری دارد. به خصوص که روز پیش نزدیک بود لب حوض مچش را بگیرد.

بابا گفت: اصلاً کلاغ ها حیوان های کثیفی هستند، دله دزدند. يك کلاغ حسابی در همه ی عمرم ندیدم. خوب مواظبش باش. اگر نه، يك دانه ماهی ته حوض نمی گذارد. بماند.

زن بابا گفت: آره، باید مواظبش باشم. حالا که زیر دندانش مزه کرده، دلش می خواهد همه شان را بگیرد.

اولدوز تو دل به نادانی زن باباش خندید. برای این که کلاغ ها دندان ندارند. ننه کلاغه خودش می گفت.

ننه کلاغه خیلی چیزها می داند و از مرگ نمی ترسد

ظهري ننه کلاغه آمد. همه خواب بودند. دو تایی نشستند زیر سایه ی درخت توت. اولدوز همه چیز را گفت.

ننه کلاغه گفت: فکرش را هم نکن. اگر زن بابا بخواهد مرا بگیرد، چشم هاش را در می آورم.

بعد آقا کلاغه را از لانه درآوردند. آقا کلاغه دیگر زبان باز کرده بود. مثل اولدوز و ننه کلاغه که البته نه، اما نسبت به خودش بد حرف نمی زد. کمی لای گل و بوته ها جست و خیز کرد، این ور آن ور رفت، پر زد و بعد آمد نشست پهلوی مادرش. ننه کلاغه بهش یاد داد که چه جوری شپش هاش را با منقار بگیرد و بکشد.

ننه کلاغه زخمی زیر بال چپش داشت. آن را به اولدوز و پسرش نشان داد، گفت: این را پنجاه شصت سال پیش برداشتم. رفته بودم صابون دزدی، مرد صابون پز با

دگنگ زد و زخمی ام کرد. پنج سال تمام طول کشید تا زخمم خوب شد. از میوه های صحرايي پيدا كردم و خوردم، آخرش خوب شدم.

اولدوز از سواد و دانش ننه كلاغه حيرت می کرد. آرزو می کرد كه كاش مادری مثل او داشت. ننه ی خودش يادش نمی آمد. فقط يك دفعه از زن بابا شنیده بود كه ننه ای هم دارد: يك روز بابا و زن بابا دعوا می كردند. زن بابا گفت: دخترت را هم ببر ده، ول كن پيش ننه اش، من ديگر نمی توانم كلفتی او را هم بكنم، همین امروز و فردا خودم صاحب بچه می شوم.

راستی راستی باز هم شكم زن بابا جلو آمده بود و وقت زاييدنش رسیده بود. یکی دو دفعه هم عموی اولدوز چیزهایی از مادرش گفته بود. عمو گاه گاهی از ده به شهر می آمد و سری به آن ها می زد. اولدوز فقط می دانست كه ننه اش در ده زندگی می كند و او را دوست دارد. چیز دیگری از او نمی دانست.

آن روز ننه كلاغه اولدوز را بوسید، بچه اش را بوسید و پر كشید نشست لب بام كه برود به شهر كلاغ ها. اولدوز گفت: سلام مرا به آن یکی بچه هات و «دده كلاغه» برسان.

بعد يادش افتاد كه تحفه ای چیزی هم به بچه ها بفرستد. پستاكی تو جيب پيرهنش داشت. زن بابا برایش خریده بود. آن را در آورد، از پله ها رفت پشت بام، پستاك را داد به ننه كلاغه كه بدهد به بچه هاش. آن وقت ننه كلاغه پرید و رفت نشست سر يك درخت تيریزی. روش را كرد به طرف اولدوز، قارقاری كرد و پرید و رفت از چشم دور شد.

ديدار کوتاهی با «پاشار»

اولدوز پشت بام ايستاده بود، همین جوری دورها را نگاه می کرد. ناگهان يادش آمد كه بی خبر از زن بابا آمده پشت بام. کمی ترسید. نگاهی به حياط و خانه های دور و بر كرد. راستی پشت بام چقدر قشنگ بود. به حياط همسایه ی دست چپی نگاه

کرد. این جا خانه ی «یاشار» بود. يك هو «یاشار» پاورچین پاورچین بیرون آمد، رفت نشست دم لانه ی سگ که همیشه خالی بود. یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگ تر بود. يك پسر زرنگ و مهربان. اولدوز هرچه کرد که یاشار ببیندش، نشد. صدایش را هم نمی توانست بلندتر کند. داشت مأیوس می شد که یاشار سرش را بلند کرد، او را دید. اول ماتش برد، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت: تو آن جا چکار می کنی، اولدوز؟

اولدوز گفت: دلم تنگ شده بود، گفتم بروم پشت بام این ور آن ور نگاه کنم. یاشار گفت: زن بابات کجاست؟

اولدوز همه چیز را فراموش کرده بود. تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط، ممکن است زن بابا بیدار شود، آن وقت... وای، چه بد! هولکی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تو لانه. داشت درش را می بست که صدای زن بابا بلند شد: اولدوز، کدام گوری رفتی قائم شدی؟ چرا جواب نمی دهی؟ دل اولدوز تو ریخت. اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاش را جمع کرد و گفت: این جا هستم مامان، دارم جیش می کنم. زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا به خیر و خوشی گذشت.

اعدام ننه کلاغه

فردا صبح زود اولدوز از خواب پرید. ننه کلاغه داشت قارقار می کرد و کمک می خواست. مثل این که دارند کسی را می کشند و جیغ می کشد. اولدوز با عجله دوید به حیاط. زن بابا را دید ایستاده زیر درخت توت، ننه کلاغه را آویزان کرده از درخت، حیوانکی قارقار می کند، زن بابا با چوب می زندش و فحش می دهد. صورت زن بابا زخم شده بود و خون چکه می کرد. کلاغه پرپر می زد و قارقار می کرد. از پاهاش آویزان بود.

اولدوز خودش هم ندانست که چه وقت دوید طرف زن بابا، پاهاش را بغل کرد و گوازش گرفت. زن بابا فریاد زد: آ...خ! و اولدوز را از خود دور کرد. سیلی محکمی خواباند بیخ گوشش. اولدوز افتاد، سرش خورد به سنگ ها، از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید.

خواب پریشان اولدوز

اولدوز وقت ظهر چشمش را باز کرد. چند نفر از همسایه ها هم بودند. زن بابا نشسته بود بالای سرش. با قاشق دوا توی حلق اولدوز می ریخت. یک چشم و پیشانی‌اش را با دستمال سفیدی بسته بود. چشم های اولدوز تاریک روشن می دید. بعد یک یک آدم ها را شناخت. یاشار را هم دید که نشسته بود پهلوئی ننه اش و زل زده بود به او.

زن بابا دید که اولدوز چشم هاش را باز کرد، هولکی گفت: شکر! چشم هاش را باز کرد. دیگر نمی میرد. اولدوز!.. حرف بزن!..

اولدوز نمی توانست حرف بزند. سرش را برگرداند طرف زن بابا. ناگهان صدای قارقار ننه کلاغه از هر طرف برخاست. اولدوز مثل دیوانه ها موهای زن بابا را چنگ انداخت و جیغ کشید. اما سرش چنان درد گرفت که بی اختیار دست هایش پایین آمد و صدایش برید. آن وقت حق حق گریه اش بلند شد و گفت: ننه کلاغه... کو؟.. کو؟.. ننه کلاغه... کو؟.. کلاغ کوچولو چه شد؟.. ننه!.. ننه!..

یاشار پیش از همه به طرفش دوید. هر کسی حرفی می گفت و می خواست او را آرام کند. اما اولدوز های های گریه می کرد. زن بابا مهربانی می کرد. نرم نرم حرف می زد. می گفت: گریه نکن اولدوز جان، دوات را بخوری زود خوب می شوی.

آخرش اولدوز از گریه کردن خسته شد و به خواب رفت. خواب دید که ننه کلاغه از درخت توت آویزان است، دارد خفه می شود، می گوید: اولدوز، من رفتم، حرف هایم را فراموش نکن، نترس! اولدوز دوید طرف درخت. یک هو زن بابا از پشت درخت

بیرون آمد، خواست با لگد بزندش. اولدوز جیغ کشید و ترسان از خواب پرید و هق هق گریه اش بلند شد. این دفعه فقط بابا و زن بابا در اتاق بودند. باز به خواب رفت. کمی بعد همان خواب را دید، جیغ کشید و از خواب پرید. تا شب همین جوری می پرید و می خوابید. یک دفعه هم چشم باز کرد، دید که شب است، دکتر دارد معاینه اش می کند. بعد شنید که دکتر به باباش می گوید: زخمش مهم نیست. زود خوب می شود. اما بچه خیلی ترسیده. پرپر می زند. از چیزی خیلی سخت ترسیده. الان سوزنی بهش می زنم، آرام می گیرد و می خوابد. اولدوز گفت: من گرسنه ام.

زن بابا برایش شیر آورد. اولدوز شیر را خورد. دکتر سوزنی بهش زد، کیفش را برداشت و رفت.

اولدوز نگاه می کرد به سقف و چیزی نمی گفت. می خواست حرف های بابا و زن بابا را بشنود. اما چیز زیادی نشنید. زود خوابش برد.

رد دل آقا کلاغه و چگونه ننه کلاغه گرفتار شد

فردا صبح، اولدوز یاد آقا کلاغه افتاد. دستش لرزید، چایی ریخت روی لحاف. زن بابا چشم غره ای رفت اما چیزی نگفت. بابا سر پا بود. شلوارش را می پوشید که به اداره برود. اولدوز می خواست پا شود برود پیش آقا کلاغه. اما کار عاقلانه ای نبود. هیچ نمی دانست چه بر سر آقا کلاغه آمده، نمی دانست ننه کلاغه چه جوری گیر زن بابا افتاده، آن هم صبح زود. زن بابا دستمال روی چشمش را باز کرده بود. جای منقار آقا کلاغه روی ابرو و پیشانی معلوم بود.

بابا که رفت، زن بابا گفت: من می رم پیش ننه ی یاشار، زود برمی گردم. خیلی وقت است به حمام نرفته ام. این دفعه که نمی توانم ترا با خودم ببرم. می خواهم ببینم ننه ی یاشار می تواند با من به حمام برود.

زن بابا راستی راستی مهربان شده بود. هیچ وقت با اولدوز این طور حرف نمی زد. اما اولدوز نمی خواست با او حرف بزند. ازش بدش می آمد. يك دفعه چیزی به خاطرش رسید و گفت: مامان، حالا که تو داری می روی به حمام، یاشار را هم بگو بیاید این جا. من تنهایی حوصله ام سر می رود.

زن بابا کمی اخم کرد و گفت: یاشار می رود به مدرسه اش.

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت. اولدوز پا شد و رفت سراغ آقا کلاغه. حیوانکی آقا کلاغه توی پهن کز کرده بود و گریه می کرد. تا اولدوز را دید، گفت: اوه، بالاخره آمدی!..

اولدوز گفت: مرا ببخش تنهایت گذاشتم.

آقا کلاغه گفت: حالا چیزی بیار بخورم، بعد صحبت می کنیم. خیلی گرسنه ام، خیلی تشنه ام.

اولدوز رفت و آب و غذا آورد. آقا کلاغه چند لقمه خورد و گفت: من فکر کردم تو هم رفتی دنبال ننه ام.

اولدوز گفت: ننه ات کجا رفت؟

آقا کلاغه گفت: هیچ جا زن بابا آن قدر زدش که مرد، بعد انداختش تو زیاله دانی یا کجا. اولدوز گریه اش را خورد و گفت: چه آخر و عاقبتی! حالا سگ ها بدنش را تکه تکه کرده اند و خورده اند.

آقا کلاغه گفت: ممکن نیست، آخر ما کلاغ ها گوشت مان تلخ است. سگ ها حتا جرئت نمی کنند نیش شان را به گوشت ما بزنند. مرده ی ما آن قدر روی زمین می ماند که بپوسد و پخش شود. الانه ننه ام تو زیاله دانی یا يك جای دیگری افتاده و دارد می پوسد.

اولدوز نتوانست جلو خودش را بگیرد. زد زیر گریه. آقا کلاغه هم گریست. آخر اولدوز گفت: حالا زن بابا می آید، ما را می بیند، من می روم. بعد که زن بابا رفت به حمام، باز پیشت می آیم.

آن وقت در لانه را بست و رفت زیر لحافش دراز کشید. زن بابا آمد. بچه اش را برداشت، رفت. اولدوز با خیال راحت آمد پیش کلاغه اش. آفتاب قشنگ پهن شده بود. آقا کلاغه را بیرون آورد. در را باز گذاشت که آفتاب توی لانه بتابد.

آقا کلاغه بال هایش را تکان داد، منقارش را از چپ و راست به زمین کشید و گفت: راستی اولدوز جان، آزادی چیز خوبی است.

اولدوز آه کشید و گفت: تو فهمیدی ننه کلاغه صبح زود آمده بود چکار؟
آقا کلاغه گفت: فهمیدم.

اولدوز گفت: می توانی به من هم بگویی؟

آقا کلاغه گفت: راستش، آمده بود مرا ببرد پرواز یادم بدهد. تیغ آفتاب آمد پیش من، گفت: امروز روز پرواز است. برادرها و خواهرت را می برم پرواز یاد بدهم. تو هم باید بیایی. بعد برمی گردانمت. من به ننه ام گفتم: اولدوز چه؟ خبرش نمی کنی؟ ننه ام گفت: خبرش می کنم. ننه ام در لانه را بست، آمد ترا خبر کند، کمی گذشت تو بیرون نیامدی. من توی لانه بودم. يك هو صدای بگیر ببند شنیدم. ننه ام جیغ کشید: «قار!.. قا..!..» دلم ریخت. ننه ام می گفت: «مگر ما توی این شهر حق زندگی نداریم؟ چرا نباید با هر که خواستیم آشکارا دوستی نکنیم؟» از سوراخ زیر دریچه نگاه کردم و دیدم زن بابا ننه ام را زیر غریال گیر انداخته. معلوم بود که چیزی از حرف های ننه ام را نمی فهمید.

اولدوز بی تاب شده بود. به عجله پرسید: بعد چه شده؟

آقا کلاغه گفت: بعد ننه ام را با طناب بست، از درخت توت آویزان کرد. ننه ام يك هو جست و با منقارش زد صورت زن بابا را زخم کرد. آن وقت زن بابا از کوره در رفت و شروع کرد با دگنگ ننه ام را بزند.

اولدوز گفت: ننه کلاغه حرف دیگری نگفت؟

آقا کلاغه گفت: چرا. گفت که ای زن بابای نفهم، تو خیال می کنی که کلاغ ها از دزدی خوش شان می آید؟ اگر من خورد و خوراک داشته باشم که بتوانم شکم خودم و

بچه هایم را سیر کنم، مگر مرض دارم که باز هم دزدی کنم؟.. شکم خودتان را سیر می کنید، خیال می کنید همه مثل شما هستند!..

آقا کلاغه ساکت شد. اولدوز گریه اش را خورد و پرسید: بعد چه؟

آقا کلاغه گفت: بعد تو بیرون آمدی. با یک تا پیراهن... باقیش را هم که خودت می دانی.

لحظه ای هر دو خاموش شدند. اولدوز گفت: پس ننه کلاغه رفت و تمام شد! حالا چکار کنیم؟

آقا کلاغه گفت: من باید پرواز یاد بگیرم.

اولدوز گفت: درست است. من همه اش به فکر خودم هستم.

آقا کلاغه گفت: کاش دده ام، برادرهام، خواهرم، ننه بزرگم می دانستند کجا هستیم.

اولدوز گفت: آره، کمک مان می کردند.

آقا کلاغه گفت: یادت هست ننه ام می گفت تا چند روز دیگر پرواز یاد بگیرم

می میرم؟

اولدوز گفت: یادم هست.

آقا کلاغه گفت: تو حساب دقیقش را می دانی؟

اولدوز با انگشت هاش حساب کرد و گفت: بیشتر از شش روز وقت نداریم.

آقا کلاغه گفت: به نظر تو چکار باید بکنیم؟

اولدوز گفت: می خواهی ترا بدهم به یاشار، ببرد تو صحرا پرواز یادت بدهد؟

آقا کلاغه گفت: یاشار کیست؟

اولدوز گفت: همین همسایه ی دست چپی مان.

آقا کلاغه گفت: اگر پسر خوبی باشد من حرفی ندارم.

اولدوز گفت: خوب که هست، سرنگه دار هم هست. اما چه جوری خبرش کنیم؟

آقا کلاغه گفت: الانه برو پشت بام، بگو بیاید مرا ببرد.

اولدوز گفت: حالا نمی شود، رفته مدرسه.

آقا کلاغه گفت: مدرسه؟ هنوز چند روز دیگر از تعطیل های تابستانی داریم. اولدوز گفت: تو راست می گویی. زن بابا گولم زده. الا نه مدرسه ها تعطیل است. من می روم پشت بام، تو همین جا منتظرم باش. در پله دوم بود که صدای پایی از کوچه آمد. اولدوز زود کلاغه را گذاشت توی لانه، درش را بست، رفت به اتاق، زیر لحاف دراز کشید و چشم به در حیاط دوخت.

خانه قرق می شود

صدای عوعوی سگی شنیده شد. در صدا کرد. بابا تو آمد. بعد هم عمو، برادر کوچک بابا. سگ سیاهی هم پشت سر آن ها تو تپید. سر طناب سگ در دست عمو بود.

بابا گفت: حالا دیگر هیچ کلاغی نمی تواند پاش را این جا بگذارد.

عمو گفت: زمستان که رسید باید بیایم ببرمش.

بابا گفت: عیب ندارد. زمستان که بشود ما هم سگ لازم نداریم.

عمو گفت: اولدوز کجاست؟ همراه زن داداش رفته؟

بابا گفت: نه، مریض شده خوابیده.

طناب سگ را به درخت توت بستند و آمدند به اتاق. اولدوز عموش را دوست داشت. بیشتر برای این که از ده ننه ی خودش می آمد.

عمو حال اولدوز را پرسید، اما از ننه اش چیزی نگفت. بابا بدش می آمد که پهلوی او از زن اولش حرف بزنند.

عمو به بابا گفت: به اداره ات بر نمی گردی؟

بابا گفت: نه، اجازه گرفتم. وقت هم گذشته.

پس از آن باز صحبت به سگ و کلاغ ها کشید. بابا هی بد کلاغ ها را می گفت. مثلا می گفت که: کلاغ ها دزدهای کثیف و ترسویی هستند. می آیند دزدی می کنند، اما تا کسی را می بینند که خم شد سنگی و چیزی بردارد، زودی در می روند.

يك ساعت از ظهر گذشته، زن بابا آمد. سگ اول غرید، بعد که عمو از پنجره سرش داد زد، صدایش را برید.

زن بابا از عمو رو می گرفت. عمو هم پهلوی اوسرش را پایین می انداخت و هیچ به صورت زن داداش نگاه نمی کرد. اولدوز خاموش نشسته بود. به عمو زل زده بود. ناگهان گفت: عمو، نمی توانی سگت را هم با خودت ببری؟

بابا یکه خورد. عمو برگشت طرف اولدوز و پرسید: برای چه ببرمش؟ زبان اولدوز به تته پته افتاد. نمی دانست چه بگوید. آخرش گفت: من ... من می ترسم. بابا گفت: ول کن بچه. ادا در نیار!

عمو گفت: نترس جانم، سگ خوبی است. می گویم ترا گاز نگیرد. بابا گفت: ولش کن! زبان آدم سرش نمی شود. خودش بدتر از سگ همه را گاز می گیرد. بی خود و بی جهت هم طرف کلاغ های دله دزد را می گیرد. هیچ معلوم نیست از این حیوان های کثیف چه خوبی دیده.

اولدوز دیگر چیزی نگفت. لحاف را روی سرش کشید و خوابید. وقتی بیدار شد، دید که عمو گذاشته رفته، سگ توی حیاط عوعو می کند و کلاغ ها را می تاراند. از آن روز به بعد خانه قرق شد. هیچ کلاغی نمی توانست پایین بیاید. حتا اولدوز با ترس و لرز به حیاط می رفت. يك دفعه هم تکه ای گوشت گوسفند به آقا کلاغه می برد که سگ سیاه از دستش قاپید و خورد، اولدوز جیغ کشید و تو دوید.

روزهای پریشانی و نگرانی، گرسنگی و ترس

اولدوز از رختخواب درآمد. زخم پریشانی زن بابا زود خوب شد، اما زخم سر اولدوز خیلی طول کشید تا خوب شد. رفتار زن بابا دوباره عوض شده بود. بدتر از پیش سر اولدوز داد می زد. جای دندان های اولدوز تو گوشت رانش معلوم بود. وضع آقا کلاغه خیلی بد شده بود. همیشه گرسنگی می کشید. اولدوز هر چه می کوشید نمی توانست آب و غذای او را سر وقت بدهد. سگ سیاه چهار چشمی همه

جا را می پایید. به هر صدای ناآشنایی پارس می کرد. تنها امید اولدوز و آقا کلاغه، یاشار بود. اگر یاشار کمک شان می کرد، کارها درست می شد. اما نمی دانستند چه جوری او را خبر کنند. اولدوز از ترس سگ، پشت بام هم نمی رفت. یعنی نمی توانست برود. سگ سیاه مجال نمی داد. سر و صدا راه می انداخت. ممکن بود گاز هم بگیرد. همیشه حیاط را گشت می زد و بو می کشید.

ننه ی یاشار گاه گاهی به خانه ی آن ها می آمد. اما نمی شد چیزی بهش گفت. از کجا معلوم که او هم دست راست زن باباش نباشد؟ به آدم های این دور و زمانه نمی توان زود اطمینان کرد. تازه، زن بابا هیچ وقت او را با کسی تنها نمی گذاشت. روزها پشت سر هم گذشتند، پنج روز با پریشانی و نگرانی گذشت، یک روز فرصت ماند. اولدوز می دانست که باید همین امروز آقا کلاغه را پرواز بدهد. اگر نه، خواهد مرد. اما چه جوری باید پرواز بدهد؟ نمی دانست.

آخرش فرصتی پیش آمد و توانست یاشار را ببیند. همان روز زن بابا می خواست به عروسی برود. اولدوز گفت: مامان، من از سگ می ترسم. تنهایی نمی توانم تو خانه بمانم.

زن بابا اخم کرد و دست او را گرفت و برد سپرد دست ننه ی یاشار. اولدوز از ته دل شاد بود. یاشار را در خانه ندید. از ننه اش پرسید: پس یاشار کجاست؟ ننه گفت: رفته مدرسه ، جانم. آخر از دیروز مدرسه ها باز شده. اولدوز نشست و منتظر یاشار شد.

نقشه ای برای آزاد کردن آقا کلاغه

ظهر شد، یاشار دوان دوان آمد. تا اولدوز را دید، سرخ شد و سلام کرد. اولدوز جواب سلامش را داد. یاشار خواهر شیرخواری هم داشت. ننه اش او را شیر می داد که بخواباند. اولدوز و یاشار رفتند به حیاط. اولدوز آرام و غمگین گفت: یاشار می دانی چه شده؟

یاشار گفت: نه.

اولدوز گفت: آقا کلاغه دارد می میرد.

یاشار گفت: کدام آقا کلاغه؟

اولدوز گفت: آقا کلاغه ی من دیگر!

یاشار گفت: مگر تو کلاغ هم داشتی؟

اولدوز گفت: آره، داشتم. حالا چکار کنیم؟

یاشار با هیجان پرسید: از کجا گیرت آمده ؟

اولدوز گفت: بعد می گویم، حال می گویی چکار کنیم؟

یاشار گفت: از گرسنگی می میرد؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: زخمی شده ؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: آخر پس چرا می میرد؟

اولدوز گفت: نمی تواند بپرد. کلاغ اگر نتواند بپرد، حتماً می میرد.

یاشار گفت: بده من یادش بدهم.

اولدوز گفت: زیر پلکان قایمش کرده ام.

یاشار گفت: زن بابات خبر دارد؟

اولدوز گفت: اگر بو ببرد، می کشدش.

یاشار گفت: باید کلکی جور کنیم.

اولدوز گفت: اول باید کله سگه را بکنیم. مگر صدایش را نمی شنوی؟

یاشار گفت: چرا، می شنوم. سگه نمی گذارد آقا کلاغه را در ببریم. یکی دو روز

مهلت بده، من فکر بکنم ، نقشه بکشم ، کارش را بکنم.

اولدوز گفت: فرصت نداریم. باید همین امروز آقا کلاغه را در ببریم. اگر نه،

می میرد. ننه کلاغه به خودم گفته بود.

یاشار به هیجان آمده بود. حس می کرد که کارهای پر جنب و جوشی در پیش است. با عجله پرسید: ننه کلاغه دیگر کیست؟
اولدوز گفت: ننه ی آقا کلاغه است. این ها را بعد می گویم. حالا باید کاری بکنیم که آقا کلاغه نمیرد.
یاشار گفت: بعد از ظهر من به مدرسه نمی روم، دزدکی می رویم و آقا کلاغه را می آریم.
ناهار، نان و پنیر و سبزی خوردند. بعد از ناهار، دده ی یاشار رفت سر کارش. ننه اش با بچه ی شیرخوارشان خوابید.
یاشار گفت: من و اولدوز نمی خوابیم. من باید به درس و مشقم برسم. یاشار گاه گاهی از این دروغ ها سر هم می کرد که ننه اش او را تنها بگذارد.

قتل برای آزادی آقا کلاغه از زندان

کمی بعد، هر دو بیرون آمدند. از پلکان رفتند پشت بام. نگاهی به این ور آن ور کردند، دیدند سگ سیاه را ول داده اند، آمده لم داده به در خانه ی آقا کلاغه و خوابیده.

یاشار گفت: من می روم پایین، کلاغه را می آرم.
اولدوز گفت: مگر نمی بینی سگه خوابیده دم در؟
یاشار گفت: راست می گویی. بیچاره آقا کلاغه، ببینی چه حالی دارد!
اولدوز گفت: فکر نمی کنم زیاد بترسد. کلاغ پردلی است.
یاشار گفت: حالا چکار بکنیم؟
اولدوز گفت: فکر بکنیم، دنبال چاره بگردیم.
یاشار گفت: الان فکری می کنم. الان نقشه ای می کشم...
خُم سرکه ی زن بابا در يك گوشه ی بام جا گرفته بود. زن بابا دور خُم سنگ چیده بود که نیفتد. چشم یاشار به سنگ ها افتاد. يك هو گفت: بیا سگه را بکشیم.

اولدوز یکه خورد، گفت: بکشیم؟

یاشار گفت: آره. اگر بکشیم برای همیشه از دستش خلاص می شوی.

اولدوز گفت: من می ترسم.

یاشار گفت: من می کشمش.

اولدوز گفت: گناه نیست؟

یاشار گفت: گناه؟ نمی دانم. من نمی دانم گناه چیست. اما مثل این که راه دیگری

نیست. ما که به کسی بدی نمی کنیم گناه باشد.

اولدوز گفت: سگ مال عمومی است.

یاشار گفت: باشد. عموت چرا سگش را آورده بسته این جا که ترا بترساند و آقا

کلاغه را زندانی کند، ها؟

اولدوز جوابی نداشت بدهد. یاشار پاورچین پاورچین رفت سنگ بزرگی برداشت و

آورد، به اولدوز گفت: تو خانه کسی هست؟

اولدوز گفت: مامان رفته عروسی. بابا را نمی دانم. من دلم به حال سگ می سوزد.

یاشار گفت: خیال می کنی من از سگ کشی خوشم می آید؟ راه دیگری نداریم.

بعد يك پله پایین رفت، رسید بالای سر سگ. آن وقت سنگ را بالا برد و يك هو

آورد پایین، ول داد. سنگ افتاد روی سر سگ. سگ زوزه ای خفه ای کشید و شروع

کرد به دست و پا زدن. ناگهان صدای بابای اولدوز به گوش رسید. این ها خود را

عقب کشیدند. بابا بیرون آمد و دید که سگ دارد جان می دهد.

یاشار بیخ گوش اولدوز گفت: بیا در برویم. حالا بابات سنگ را می بیند و می آید

پشت بام.

اولدوز گفت: کلاغه را ول کنیم؟

یاشار گفت: بعد من می آیم به سراغش.

هر دو یواشکی پایین آمدند و رفتند در اتاق نشستند. کتاب های یاشار را ریختند

جلوشان، طوری که هر کس می دید خیال می کرد که درس حاضر می کنند. اما

دل شان تاپ تاپ می زد. رنگ شان هم کمی پریده بود. صدای پای بابا پشت بام شنیده شد. بعد صدایی نیامد. یاشار به تنهایی رفت پشت بام. بابای اولدوز لباس پوشیده بود و ایستاده بود کنار لاشه ی سگ. بعدش گذاشت رفت به کوچه.

یاشار یادش آمد که روزی سنگ پرانده بود، شیشه ی خانه ی اولدوز را شکسته بود، بابای اولدوز مثل حالا رفته بود به کوچه، آجان آورده بود و قشقرق راه انداخته بود. با این فکرها تندی پایین رفت. اول، آقا کلاغه را درآورد گفت: من یاشار هستم. سگه را کشتیم که تو آزاد بشوی.

آقا کلاغه له له می زد. گفت: تشکر می کنم. اما دیگر وقت گذشته.

یاشار گفت: چرا؟

آقا کلاغه گفت: فرار ننه ام تا ظهر امروز بود. از آن گذشته، من آن قدر گرسنگی کشیده ام که نا ندارم پرواز کنم.

یاشار غمگین شد. کم مانده بود گریه کند. گفت: حالا نمی آیی من پرواز یادت بدهم؟ آقا کلاغه گفت: گفتم وقت گذشته. به اولدوز بگو چند تا از پره های مرا بکند نگه بدارد، بالاخره هر طوری شده کلاغ ها به سراغ من و شما می آیند.

آقا کلاغه این را گفت، منقارش را بست و تنش سرد شد. یاشار گریه کرد. ناگهان فکری به نظرش رسید. چشم هایش از شیطنت درخشید. لبخندی زد و جنازه ی آقا کلاغه را خواباند روی پلکان، سنگ را برداشت برد گذاشت وسط آشپزخانه، لاشه ی سگ را انداخت پای درخت توت، یک سطل آب آورد، خون دریاچه و پای پلکان را شست، سطل را وارونه گذاشت وسط اتاق. آن وقت آقا کلاغه را برداشت و در رفت. پشت بام یادش آمد که باید جاپایی از خودشان نگذارد. این جوری هم کرد.

اولدوز خیلی غمگین شد. گریه هم کرد. اما دیگر کاری بود که شده بود و چاره ای نداشت. یاشار او را دل داری داد و گفت: اگر می خواهی کار بدتر نشود، باید صدات را در نیاری، کسی بو نبرد. بلایی به سرشان بیاید که خودشان حظ کنند. امروز

چیزهایی از آموزگار یاد گرفته ام و می خواهم بابا و زن بابا را آن قدر بترسام که
حتا از سایه ی خودشان هم رم کنند.

بعد هر چه آقا کلاغه گفته بود و هر چه را خودش کرده بود، به اولدوز گفت. حال
اولدوز کمی جا آمد. چند تا از پره های آقا کلاغه را کند و گذاشت تو جیبش. یاشار
جنازه را برد در جایی پنهان کرد که بعد دفن کنند.
ننه ی یاشار بچه اش را بغل کرده بود و خوابیده بود.

بچه های عاقل پدر و مادرهای نادان را دست می اندازند

بچه ها منتظر نشسته بودند. ناگهان سر و صدا بلند شد. بابای اولدوز داد و فریاد
می کرد. صداهای دیگری هم بود. ننه ی یاشار از خواب بیدار شد و دوید به حیاط.
بعد برگشت چادر به سر کرد و رفت پشت بام. بابای اولدوز مثل دیوانه ها شده بود.
هی بر سرش می زد و فریاد می کرد: وای، وای!.. بیچاره شدم!.. تو خانه ام «از ما
بهران» راه باز کرده اند!.. من دیگر نمی توانم این جا بند شوم!.. «از ما بهران» تو
خانه ام راه باز کرده اند!.. به دادم برسید!..

آجان و چند تا مرد دیگر دورش را گرفته بودند و می خواستند آرامش کنند. بابای
اولدوز لاشه ی سگ را نشان می داد و داد می زد: نگاه کنید، این را که آورده
انداخته این جا؟!.. سنگ را که برداشته برده؟!.. خون ها را که شسته؟!.. «از ما
بهران» تو خانه راه باز کرده اند!.. اول آمدند سگه را کشتند... بعد... وای!.. وای!..
اولدوز و یاشار پای پلکان ایستاده بودند، گوش می کردند. ننه ی یاشار نمی گذاشت
بروند پشت بام. به یکدیگر چشمک می زدند و تو دل به نادانی بابا و آدم های دیگر
می خندیدند. خوشحال بودند که این همه آدم زود باور را دست انداخته اند.
بابا را کشان کشان به اتاق بردند. اما ناگهان فریاد ترس همه شان بلند شد: وای،
پناه بر خدا!.. از ما بهران!..

بابا دوباره به حیاط دوید و مثل دیوانه ها شروع کرد به داد زدن و این ور و آن ور رفتن. سطل وارونه همه را به وحشت انداخته بود. پیرمردی گفت: «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده اند. خانه را بگردید. يك نفر برود دنبال جن گیر. يك نفر برود دعانویس بیارد. بابا داد زد: كمكم كنید!.. خانه خراب شدم!..

يك نفر رفت دنبال «سید قلی جن گیر». يك نفر رفت دنبال «سید میرزا ولی دعا نویس». پیرزنی دوید از خانه اش يك «بسم الله» آورد که جن ها را فراری بدهد. «بسم الله» با خط تو در تویی، بزرگ نوشته شده بود و توی قاب کهنه ای جا داشت. دو مرد قاب را در دست گرفتند و بسم الله گویان به جستجوی سوراخ سنبه ی خانه پرداختند. ناگهان وسط آشپزخانه چشم شان به سنگ بزرگی افتاد که آغشته به خون بود. ترسان ترسان سنگ را برداشتند و آوردند به حیاط. بابا تا سنگ را دید، باز فریاد کشید: وای، وای!.. این سنگ آن جا چکار می کرد؟ که این را برده گذاشته آن جا؟!.. «از ما بهتران» با من درافتاده اند... می خواهند اذیتم کنند... وای!.. آخر من چه گناهی کرده ام؟!..

اولدوز و یاشار پای دیوار ایستاده بودند. این حرف ها را که شنیدند، خنده شان گرفت. فوری تپیدند توی اتاق که آدم های پشت بام نیندشان. یاشار گفت: حالا بگذار زن بابات بیاید، ببین چه خاکی بر سرش خواهد کرد. عروسی برایش زهر خواهد شد. آنوقت هر دو از ته دل خندیدند. یاشار دستش را گذاشت روی دهان اولدوز که صدایش را کسی نشنود.

معلوم نبود چه کسی زن بابا را خیر کرده بود که با عجله خودش را به خانه رساند. تا شوهرش را دید، غشی کرد و افتاد وسط حیاط. زن ها او را کشان کشان بردند به خانه ی همسایه ی دست راستی. پیرزن می گفت: اول باید جن گیر و دعانویس بیایند، جن ها را بیرون کنند، بعد زن حامله بتواند تو برود.

خلاصه، دردسر نباشد، پس از نیم ساعتی جن گیر و دعانویس رسیدند. جن گیر طشتی را وارونه جلوش گذاشت، حرف های عجیب و غریبی گفت، آینه خواست،

صداهاى عجيب و غريبى از خودش و از زير طشت درآورد و آخرش گفت: اى «از ما بهتران»، شما را قسم مى دهم به پادشاه «از ما بهتران»، از خانه ي اين مرد مسلمان دور شويد، او را اذيت نکنيد!

بعد گوش به زنگ زل زد به آينه و به باباي اولدوز گفت: امروز دشت نکرده اند، پنجاه تومن بده، راه شان بيندازم بروند.

پدر اولدوز چانه زد و سى تومان داد. جن گير پول را گرفت، دستش را برد زير طشت و درآورد. آن وقت دوباره گفت: اى «از ما بهتران»، از خانه ي اين مرد مسلمان دور شويد، او را اذيت نکنيد! شما را به پادشاه «از ما بهتران» قسم مى دهم! کمی بعد، پا شد و خندان خندان به بابا گفت: خوشبختانه دست از سرت برداشتند و زود رفتند. ديگر بر نمى گردند، به شرطى که مرا راضى کنى.

بابا نفسى به راحت کشيد، سى تومان ديگر به جن گير داد و راهش انداخت. نوبت دعانويس شد. با خط کج و معوج، با مرکب سياه و نارنجى چيزهايى نوشت، هر تکه کاغذ را در گوشه اى قايم کرد، بيست تومان گرفت و رفت. زن بابا را آوردند.

کسى نمى دانست که آجان کى گذاشته و رفته.

شب که شد، ننه ي ياشار اولدوز را به خانه شان برد. بابا و زنش آن قدر دست پاچه و ترسيده بودند که تا آن وقت به فکر اولدوز نيفتاده بودند.

برف، سرما، بیکاری و انتظار

پاييز رسيد، برف و سرما را هم با خود آورد. بعد زمستان شد، برف و سرما از حد گذشت. عموى اولدوز به سراغ سگش آمد، دست خالى و عصبانى برگشت. به خاطر سگش با بابا دعواش هم شد.

ترس زن بابا هنوز نريخته بود. در و ديوار آشپزخانه پر بود از دعانامه هاى چاپى و خطى. شب ها مى ترسيد به تنهائى بيرون برود. اولدوز را همراه مى برد. اولدوز

يك ذره ترس نداشت. تنها بیرون می رفت و تو دل به زن بابا می خندید. پره‌های آقا کلاغه را توی قوطی رادیو قايم کرده بود. یاشار را خیلی کم می دید. یاشار جنازه ی آقا کلاغه را در جای خوبی دفن کرده بود. مرتب به مدرسه می رفت و درس می خواند.

اما گاه گاهی سر مداد گم کردن با ننه اش دعوا می کرد. یاشار اغلب مدادش را گم می کرد و ننه اش عصبانی می شد و می گفت: تو عین خیالت نیست، دده ات با هزار مکافات پول این مدادها را به دست می آورد.

شکم زن بابا خیلی جلو آمده بود. زن های همسایه بهش می گفتند: یکی دو هفته ی دیگر می زایی.

زن بابا جواب می داد شاید زودتر.

زن های همسایه می گفتند: این دفعه انشاءالله زنده می ماند.

زن بابا می گفت: انشاءالله! نذر و نیاز بکنم حتماً زنده می ماند.

دده ی یاشار اغلب بیکار بود. به عملگی نمی رفت. برف آن قدری بارید که صبح پا می شدی می دیدی پنجره ها را تا نصف برف گرفته. سوز سرما گنجشک ها را خشک می کرد و مثل برگ پاییزی بر زمین می ریخت.

يك روز صبح، بابا دید که دو تا کلاغ نشسته اند لب بام. دگنگی برداشت، حمله کرد، زد، هردوشان افتادند. اما وقتی دست شان زد معلوم شد از سرما خشک شده اند. اولدوز خیلی اندوهگین شد. یاشار خبرش را چند روز بعد از ننه اش شنید. پیش خود گفت: نکند دنبال آقا کلاغه آمده باشند! حیوانکی ها!

ننه ی یاشار هر روز صبح می آمد به زن بابا کمک کند: ظرف ها را می شست، خانه را نظافت می کرد. نزدیکی های ظهر هم می رفت به خانه ی خودشان. کلفت روز بود. اولدوز او را دوست داشت. زن بدی به نظر نمی رسید. گاهی زن بابا می رفت و اولدوز می توانست با او چند کلمه حرف بزند، احوال یاشار را بپرسد و برایش سلام بفرستد. همسایه های دیگر هم رفت و آمد می کردند، اما اولدوز ننه ی یاشار را

بیشتر از همه دوست داشت. با وجود این پیش او هم چیزی بروز نمی داد. تنهای تنها انتظار کلاغ ها را می کشید. یقین داشت که آن ها روزی خواهند آمد.

بابا مثل همیشه می رفت به اداره اش و برمی گشت به خانه اش. يك شب به زن بابا گفت: من دلم بچه می خواهد. اگر این دفعه بچه ات زنده بماند و پا بگیرد، اولدوز را جای دیگری می فرستم که تو راحت بشوی. اما اگر بچه ات باز هم مرده به دنیا بیاید، دیگر نمی توانم اولدوز را از خودم دور کنم.

زن بابا امیدوار بود که بچه اش زنده به دنیا خواهد آمد. برای این که نذر و نیاز فراوان کرده بود. اولدوز به این بچه ی نزاده حسودی می کرد. دلش می خواست که مرده به دنیا بیاید.

نذر و نیاز جلو مرگ را نمی گیرد. یادی از ننه کلاغه

آخر سر زن بابا زایید.

بچه زنده بود. جادو جنبل کردند، نذر و نیاز کردند، دعا و طلسم گرفتند، «نظر قربانی» گرفتند، شمع و روضه ی علی اصغر و چه و چه نظر کردند. برای چه؟ برای این که بچه نمیرد. اما سر هفته بچه پای مرگ رفت. دکتر آوردند، گفت: توی شکم مادرش خوب رشد نکرده، به سختی می تواند زنده بماند. من نمی توانم کاری بکنم. فردانش بچه مرد.

زن بابا از ضعف و غصه سخت مریض شد. شب و روز می گفت: بچه ام را «از ما بهتران» خفه کردند، هنوز دست از سر ما بر نداشته اند. یکی هم، چشم حسود کور، حسودی کردند و بچه ام را کشتند.

ننه ی یاشار تمام روز پهلوی زن بابا می ماند. یاشار گاهی برای ناهار پیش ننه اش می آمد و چند کلمه ای با اولدوز صحبت می کرد. از کلاغ ها خبری نبود. فقط گاه گاهی کلاغ تنهایی از آسمان می گذشت و یا صدای قارقاری به گوش می رسید و زود خفه می شد. درخت های تبریزی لخت و خالی مانده بود. اولدوز یاد ننه کلاغه

می افتاد که چه جویری روی شاخه های نازک می نشست، قارقار می کرد، تکان تکان می خورد، ناگهان پر می کشید و می رفت.

زمستان سخت می گذرد

زمستان سخت می گذشت. خیلی سخت. به زودی برف وسط حیاط تلنبار شد به بلندی دیوارها. نفت و زغال نایاب شد. به سه برابر قیمت هم پیدا نشد. دده ی یاشار همیشه بیکار بود. ننه اش برای کار کردن و رخت شویی به خانه های دیگر هم می رفت. گاهی خبرهای باور نکردنی می آورد. مثلاً می گفت: دیشب خانواده ی فقیری از سرما خشک شده اند. يك روز صبح هم گریه کنان آمد و به زن بابا گفت: شب بچه ام زیر کرسی خشک شده و مرده.

یاشار خیلی پژمرده شد. فکر مرگ خواهر کوچکش او را دیوانه می کرد. پیش اولدوز گریه کرد و گفت: کم مانده بود من هم از سرما خشک بشوم. آخر زیر کرسی ما اغلب خالی است، سرد است. زغال ندارد.

اولدوز اشک های او را پاك کرد و گفت: گریه نکن یاشار. اگر نه، من هم گریه ام می گیرد.

یاشار گریه اش را برید و گفت: صبح دده ام به ننه ام می گفت که تو این خراب شده کسی نیست بگوید که چرا باید فلانی ها زغال نداشته باشند.

اولدوز گفت: دده ات کار می کند؟

یاشار گفت: نه. همه اش می نشیند تو خانه فکر می کند. گاهی هم می رود برف رویی.

اولدوز گفت: چرا نمی رود کار پیدا کند؟

یاشار گفت: می گوید که کار نیست.

اولدوز گفت: چرا کار نیست؟ یاشار چیزی نگفت.

بوی بهار

به هر جان‌کنندی بود، عید نوروز رسید و گذشت. هوا ملایم شد. برف سبک تر شد. بهار خودی نشان داد و آب‌ها را جاری کرد. سبزه دمید. گل فراوان شد. زمستان خیلی‌ها را از پا درآورده بود. خیلی‌ها هم با سرسختی زنده مانده بودند. ننه‌ی یاشار کرسی سرد و خالی‌شان را برچید. پنجره را باز کرد. دده‌ی یاشار همراه ده بیست نفر دیگر رفت به تهران. رفت که در کوره‌های آجرپزی کار کند. در خانه یاشار و ننه‌اش تنها ماندند. مثل سال‌های دیگر. زن بابا تازگی‌ها خوب شده بود. چشم دیدن اولدوز را نداشت. اولدوز بیشتر وقت‌ها در خانه‌ی یاشار بود. زن بابا هم دیگر چیزی نمی‌گفت. بابا به اولدوز محبت می‌کرد. اما اولدوز از او هم بدش می‌آمد. بابا می‌گفت: امسال می‌فرستمت به مدرسه.

چه کسی زبان کلاغ‌ها را بلد است؟

ماه خرداد رسید. یاشار سرگرم گذراندن امتحان‌های آخر سال بود. یک روز به اولدوز گفت: دیروز دو تا کلاغ دیدم که دور و بر مدرسه می‌پلکیندند. اولدوز از جا جست و گفت: خوب، بعدش؟ یاشار گفت: بعدش من رفتم به کلاس. امتحان حساب داشتیم. وقتی بیرون آمدم، دیدم نیستند.

اولدوز یواش نشست سر جاش. یاشار گفت: غصه نخور، اگر کلاغ‌های ما بوده باشند، برمی‌گردند.

اولدوز گفت: حرف زدید؟

یاشار گفت: فرصت نشد. تازه، من که زبان کلاغ‌ها را بلد نیستم.

اولدوز گفت: حتماً بلدی.

یاشار گفت: تو از کجا می‌دانی؟

اولدوز گفت: برای این که مهربان هستی، برای این که دل پاکی داری، برای این که همه چیز را برای خودت نمی خواهی، برای این که مثل زن بابا نیستی.

یاشار گفت: این ها را از کجا یاد گرفته ای؟

اولدوز گفت: همه ی بچه های خوب زبان کلاغ ها را بلدند. ننه کلاغه می گفت. من که از خودم در نمی آرم.

یاشار از این خبر شاد شد. از خوشحالی دست اولدوز را وسط دو دستش گرفت و فشرد و گفت: هیچ نمی دانم چطور شد که آن روز توانستم با «آقا کلاغه» حرف بزنم. هیچ یادم نیست.

بازگشت کلاغ ها

دو سه روزی گذشت. تابستان نزدیک می شد. هوا گرم می شد. بزرگ ترها باز ظهرها هوس خواب می کردند. ناهار را که می خوردند، می خوابیدند. بچه ها را هم زورکی می خواباندند.

یک روز یاشار آخرین امتحان را گذرانده بود و به خانه برمی گشت. کمی پایین تر از دبستان، مسجد بود. جلو مسجد درخت توتی کاشته بودند. زیر درخت توت صدایی اسم یاشار را گفت. وقت ظهر بود. یاشار برگشت، دور و برش را نگاه کرد، کسی را ندید. کوچه خلوت بود. خواست راه بیفتد که دوباره از پشت سر صدایش کردند: یاشار!

یاشار به عقب برگشت. ناگهان چشمش به دو کلاغ افتاد که روی درخت توت نشسته بودند، لبخند می زدند. دل یاشار تاپ تاپ شروع کرد به زدن. گفت: کلاغ ها، شما مرا از کجا می شناسید؟

یکی از کلاغ ها با صدای نازکش گفت: آقا یاشار، تو دوست اولدوز نیستی؟

یاشار گفت: چرا، هستم.

کلاغ دیگر با صدای کلفتش گفت: درست است که ننه ی ما خود ترا ندیده بود، اما نشانی هات را اولدوز بهش گفته بود. خیلی وقت است که مدرسه ها را می گردیم پیدات کنیم. نمی خواستیم اول اولدوز را ببینیم. «ننه بزرگ مان» سفارش کرده بود. حال اولدوز چطور است؟

یاشار گفت: می ترسد که شما فراموشش کرده باشید، آقا کلاغه.

کلاغ صدا کلفت گفت: ببخشید، ما خودمان را نشناسانیدیم: من برادر همان «آقا کلاغه» هستم که پیش شما بود و بعدش مرد، این هم خواهر من است. بهش بگویید دوشیزه کلاغه.

دوشیزه کلاغه گفت: البته ما يك برادر دیگر هم داشتیم که سرمای زمستان خشکش کرد، مرد. دده مان هم غصه ی ننه مان را کرد، مرد.

یاشار گفت: شما سر سلامت باشید.

کلاغ ها گفتند: تشکر می کنیم.

یاشار فکری کرد و گفت: خوب نیست این جا صحبت کنیم، برویم خانه ی ما. کسی خانه نیست.

کلاغ ها قبول کردند. یاشار راه افتاد. کلاغ ها هم بالای سر او به پرواز در آمدند. هیچ کس نمی تواند بگوید که یاشار چه حالی داشت. خود را آن قدر بزرگ حس می کرد که نگو. گاهی به آسمان نگاه می کرد، کلاغ ها را نگاه می کرد، لبخند می زد و باز راه می افتاد. بالاخره به خانه رسیدند. کلید را از همسایه شان گرفت و تو رفت. ننه اش ظهرها به خانه نمی آمد. کلاغ ها پایین آمدند، نشستند روی پلکان. یاشار گفت: نمی خواهید اولدوز را ببینید؟

در همین وقت صدای گریه ی اولدوز از آن طرف دیوار بلند شد. هر سه خاموش شدند. بعد دوشیزه کلاغه گفت: حالا نمی شود اولدوز را دید. عجله نکنیم.

آقا کلاغه گفت: آره، برویم به شهر کلاغ ها خبر بدهیم، بعد می آییم می بینیم. همین امروز می آییم. سلام ما را به اولدوز برسان.

وقتی یاشار تنها ماند، رفت پشت بام. هرچه منتظر شد، اولدوز به حیاط نیامد. برگشت. ننه اش زیر یخ دان نان و پنیر گذاشته بود. ناهارش را خورد، باز رفت پشت بام. هوا گرم بود. پیراهنش را درآورد، به پشت دراز کشید. می خواست آسمان را خوب نگاه کند. آسمان صاف و آبی بود. چند تا مرغ ته آسمان صاف می رفتند. مثل این که سر می خوردند. پر نمی زدند.

قرار فرار

فرار برای بازگشت

سر سفره ی ناهار بود. بابا اولدوز را نشانده بود پهلوی خودش. چشم های اولدوزتر بود. هق هق می کرد. زن بابا می گفت: دلش کتک می خواهد. شورش را درآورده.

بابا گفت: دختر جان، تو که بچه حرف شنوی بودی. حرفت چیست؟ اولدوز چیزی نگفت. هق هق کرد. زن بابا گفت: می گوید از تنهایی دق می کنم، باید بگذارید بروم با یاشار بازی کنم.

ناگهان اولدوز گفت: آره، من دلم هم بازی می خواهد، از تنهایی دق می کنم. پس از کمی بگومگو، بابا قرار گذاشت که اولدوز گاه گاه پیش یاشار برود و زود برگردد. اولدوز خیلی شاد شد. بعد از ناهار بابا و زن بابا خوابیدند. اولدوز پا شد، رفت پشت بام. دلش می خواست آن جا بنشیند و منتظر کلاغ ها بشود. ناگهان چشمش افتاد به یاشار، که شیرین خوابیده بود. آفتاب گرم می تابید. اولدوز رفت نشست بالای سر یاشار. دستش را به موهاش کشید. یاشار چشم هایش را باز کرد. خندید. اولدوز هم خندید. یاشار پا شد نشست. پیراهنش را تنش کرد و گفت: اولدوز، می دانی خواب چه را می دیدم؟ اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: خواب می دیدم که دست همدیگر را گرفته ایم، روی ابرها نشسته ایم، می رویم به عروسی دوشیزه کلاغه، کلاغ های دیگر هم دنبال مان می آیند.

اولدوز کمی سرخ شد. بعد گفت: دوشیزه کلاغه دیگر کیست؟

یاشار گفت: بهت نگفتم؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: کلاغ ها را دیدم. حرف هم زدم.

اولدوز گفت: کی؟

یاشار گفت: وقتی از مدرسه برمی گشتم. خواهر و برادر «آقا کلاغه» بودند. قرار است حالا بیایند.

اولدوز گفت: پس دوشیزه کلاغه خواهر آقا کلاغه ی خودمان است؟

یاشار گفت: آره.

اولدوز گفت: از دده کلاغه چه خبر؟

یاشار گفت: می گفتند که از غصه ی زُنش مرد.

در همین وقت دو کلاغ از پشت درخت ها پیدا شدند. آمدند و آمدند پشت بام رسیدند. به زمین نشستند. سلام کردند. اولدوز یکی یکی شان را گرفت و ماچ کرد گذاشت توی دامنش. پس از احوال پرسى و آشنایی، آقا کلاغه گفت: اولدوز، کلاغ ها همه می گویند تو باید بیایی پیش ما.

اولدوز گفت: یعنی از این خانه فرار کنم؟

آقا کلاغه گفت: آره باید فرار کنی بیایی پیش ما. اگر این جا بمانی، دق می کنی و می میری. ما می دانیم که زن بابا خیلی اذیتت می کند.

اولدوز گفت: چه جورى می توانم فرار کنم؟ بابا و زن بابا نمی گذارند. عمو هم، از وقتی سگش کشته شد، پاش را به خانه ی ما نمی گذارد.

دوشیزه کلاغه گفت: اگر تو بخوای، کلاغ ها بلدند ترا چه جورى در ببرند.

یاشار تا این جا چیزی نگفته بود. در این وقت گفت: یعنی برود و دیگر برنگردد؟

دوشیزه کلاغه گفت: این بسته به میل خودش است. تو چه فکر می کنی، یاشار؟
یاشار گفت: حرف شما را قبول می کنم. اگر این جا بماند از دست می رود و کاری
هم نمی تواند بکند. اما اگر به شهر کلاغ ها برود... من نمی دانم چطور می شود؟
آقا کلاغه گفت: فردا می آییم باز هم صحبت می کنیم. اولدوز تو هم فکرهایت را تا
فردا بکن...

کلاغ ها رفتند. اولدوز گفت: به نظر تو من باید بروم؟
یاشار گفت: آره، برو. اما باز هم برگرد. قول می دهی که برگردی؟
اولدوز گفت: قول می دهم، یاشار!

«ننه بزرگ» راه و روش فرار را یاد می دهد

فردا ظهر کلاغ ها آمدند. کلاغ پیری هم همراه شان بود. دوشیزه کلاغه گفت: این
هم «ننه بزرگ» است.
ننه بزرگ رفت بغل یاشار و اولدوز، بعد نشست روبروی شان و گفت: کلاغ ها همه
خوشحال اند که شما را پیدا کردیم. دخترم تعریف شما را خیلی می کرد.
اولدوز گفت: «ننه کلاغه» دختر شما بود؟
ننه بزرگ گفت: آره، کلاغ خوبی بود.
اولدوز آه کشید و گفت: برای خاطر من کشته شد.
ننه بزرگ گفت: کلاغ ها یکی دو تا نیستند. با مردن و کشته شدن تمام نمی شوند.
اگر یکی بمیرد، دو تا به دنیا می آیند.
یاشار گفت: اولدوز می خواهد بیاید پیش شما.
ننه بزرگ گفت: چه خوب! پس باید کار را شروع کنیم.
اولدوز گفت: هر وقت دلم خواست می توانم برگردم؟

ننه بزرگ گفت: حتماً باید برگردی. ما کلاغ ها دوست نداریم که کسی خانه و زندگی و دوستاتش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد.

اولدوز گفت: مرا چه جوئی می برید پیش خودتان؟

ننه بزرگ گفت: پیش از هر چیز تور محکمی لازم است. این را باید خودتان ببافید.

اولدوز گفت: تور به چه دردمان می خورد؟

ننه بزرگ گفت: فایده ی اولش این است که کلاغ ها یقین می کنند که شما تنبل و بیکاره نیستید و حاضرید برای خوشبختی خودتان زحمت بکشید. فایده ی دومش این است که تو می نشینی روی آن و کلاغ ها تو را بلند می کنند و می برند به شهر خودشان...

یاشار وسط حرف دوید و گفت: ببخشید ننه بزرگ ما نخ و پشم را از کجا بیاوریم

که تور ببافیم؟

ننه بزرگ گفت: کلاغ ها همیشه حاضرند به آدم های خوب و کاری خدمت کنند. ما

پشم می آریم ، شما دو تا می رسید و تور می بافید.

چند تا سنگ بزرگ پشت بام بود. زن بابا آن ها را می چید دور خم سرکه. ننه

بزرگ گفت: ما پشم ها را می آریم جمع می کنیم وسط آن ها.

کمی هم از این جا و آن جا صحبت کردند، بعد کلاغ ها رفتند.

اولدوز گفت: یاشار، من هیچ بلد نیستم چطور نخ بریسم و تور ببافم.

یاشار گفت: من بلدم، از دده ام یاد گرفته ام.

کلاغ ها تلاش می کنند

بچه ها به جان می کوشند کارها پیش می رود

مدرسه ی یاشار تعطیل شد. حالا دیگر سواد فارسیش بد نبود. می توانست

نامه های دده اش را بخواند، معنا کند و به ننه اش بگوید. کتاب هم می خواند.

ننه اش باز به رختشویی می رفت. دده در کوره های آجرپزی تهران کار می کرد. کلاغ های زیادی به خانه ی آن ها رفت و آمد می کردند. زن بابا گاهی به آسمان نگاه می کرد و از زیادی کلاغ ها ترس برش می داشت. اولدوز چیزی به روی خود نمی آورد. زن بابا ناراحت می شد و گاهی پیش خود می گفت: نکند دختره با کلاغ ها سر و سری داشته باشد؟ اما ظاهر آرام و مظلوم اولدوز این جور چیزی نشان نمی داد.

کار نخ ریسی در خانه ی یاشار پیش می رفت. یاشار سر پا می ایستاد و مثل مردهای بزرگ با دوک نخ می رشت. اولدوز نخ ها را با دست به هم می تابید و نخ های کلفت تری درست می کرد. در حیاط لانه ی کوچکی بود که خالی مانده بود. طناب ها را آن جا پنهان می کردند.

ننه بزرگ گاهی به آن ها سر می زد و از وضع کار می پرسید. یاشار نخ های تابیده را نشان می داد، ننه بزرگ می خندید و می گفت: آفرین بچه های خوب، آفرین! مبادا کس دیگری بو ببرد که دارید پنهانی کار می کنید! چشم و گوش تان باز باشد.

یاشار و اولدوز می گفتند: دلت قرص باشد، ننه بزرگ. درست است که سن ما کم است، اما عقل مان زیاد است. این قدرها هم می فهمیم که آدم نباید هر کاری را آشکارا بکند. بعضی کارها را آشکارا می کنند، بعضی کارها را پنهانی. ننه بزرگ نوک کجش را به خاک می کشید و می گفت: از تان خوشم می آید. با پدر و مادرهاتان خیلی فرق دارید. آفرین، آفرین! اما هنوز بچه اید و پخته نشده اید، باید خیلی چیزها یاد بگیرید و بهتر از این فکر کنید.

گاهی هم دوشیزه کلاغه و برادرش می آمدند، می نشستند پیش آن ها و صحبت می کردند. از شهر خودشان حرف می زدند. از درخت های تبریزی حرف می زدند. از ابر، از باد، از کوه، از دشت و صحرا و استخر تعریف می کردند. اولدوز و یاشار با پنجاه شصت کلاغ دیگر هم آشنا شده بودند. دوشیزه کلاغه می گفت: در شهر

کلاغ‌ها، بیش‌تر از يك ميليون کلاغ زندگی می‌کنند. این حرف بچه‌ها را خوشحال می‌کرد. يك ميليون کلاغ يك جا زندگی می‌کنند و هیچ‌هم دعواشان نمی‌شود، چه خوب!

همسفر اولدوز

يك روز یاشار و اولدوز نخ می‌رشتند. اولدوز سرش را بلند کرد، دید که یاشار خاموش و بی‌حرکت ایستاده او را نگاه می‌کند. گفت: چرا این جورى نگاه می‌کنی، یاشار، چه شده؟

یاشار گفت: داشتم فکر می‌کردم.

اولدوز گفت: چه فکری؟

یاشار گفت: ای، همین جورى.

اولدوز گفت: باید به من بگویی.

یاشار گفت: خوب، می‌گویم. داشتم فکر می‌کردم که اگر تو از این جا بروی، من از تنهایی دق می‌کنم.

اولدوز گفت: من هم دیروز فکر می‌کردم که کاش دوتایی سفر می‌کردیم. تنها مسافرت کردن لذت زیادی ندارد.

یاشار گفت: پس تو می‌خواهی من هم همراهت بیایم؟

اولدوز گفت: من از ته دل می‌خواهم. باید به ننه بزرگ بگویم.

یاشار گفت: من خودم می‌گویم.

روز بعد ننه بزرگ آمد. یاشار گفت: ننه بزرگ، من هم می‌توانم همراه اولدوز بیایم پیش شما؟

ننه بزرگ گفت: می‌توانی بیایی، اما دلت به حال ننه ات نمی‌سوزد؟ او که ننه ی بدی نیست بگذاری و فرار کنی؟

یاشار گفت: فکر این را کرده‌ام. يك روز پیش از حرکت بهش می‌گویم.

ننه بزرگ گفت: اگر قبول بکند، عیب ندارد، ترا هم می بریم.
اولدوز و یاشار سر شوق آمدند و تند به کار پرداختند.

دزدان ماهی، دزدان پشم، دعاهای بی اثر

یاشار از امتحان قبول شد. روزی که کارنامه اش را به خانه آورد، نامه ای هم به دده اش نوشت. اولدوز و یاشار اغلب با هم بودند. زن بابا کم تر اذیت شان می کرد. راستش، می خواست اولدوز را از جلو چشمش دور کند. از این گذشته، همیشه نگران کلاغ ها بود. کلاغ ها زیاد رفت و آمد می کردند و او را نگران می کردند، می ترسید که آخرش بلایی به سرش بیاید. بابا هم ناراحت بود. به خصوص که روزی سر حوض رفت و دید ماهی ها نیستند، دو ماهی را دوشیزه کلاغه و برادرش خورده بودند، یکی را ننه بزرگ و بقیه را کلاغ های دیگر. زن بابا و بابا هر جا کلاغی می دیدند، بهش فحش می گفتند، سنگ می پراندند.

روزی بابا کشمش خریده آورده بود که زن بابا سرکه بیندازد. زن بابا خم را برداشت برد، پشت بام. سنگ ها را این ور آن ور کرد، ناگهان مقدار زیادی پشم پیدا شد. پشم ها را برداشت آورد پیش شوهرش و گفت: می بینی؟ «از ما بهتران» ما را دست انداخته اند. هنوز دست از سرمان برنداشته اند. این ها را چه کسی جمع کرده وسط سنگ ها؟

بابا گفت: باید جلوشان را گرفت.

زن بابا گفت: فردا می روم پیش دعا نویس، دعای خوبی ازش می گیرم که «از ما بهتران» را بترساند، فرار کنند.

فردا اولدوز یاشار را دید. حرف های آن ها را به او گفت. یاشار خندید و گفت: باید پشم ها را بدزدیم. اگر نه، کارمان چند روزی تعطیل می شود. اولدوز پشم ها را دزدید. آوردند گذاشتند تو لانه ی خالی سگ. یاشار نگاه کرد دید که پشم به قدر کافی جمع شده است. به کلاغ ها خبر دادند که دیگر پشم نیاورند. زن بابا رفت پیش

دعائویس و دعای خوبی گرفت. اما وقتی دید که پشم ها را برده اند، دلهره اش بیش تر از پیش شد.

یاشار از ننه اش اجازه می گیرد

قضیه ی سگ زبان فهم

بچه ها، از آن روز به بعد، شروع کردند به تور بافتن. اول طناب های کلفتی درست کردند. بعد به گره زدن پرداختند.

ننه ی یاشار بند رخت درازی داشت. این بند رخت چند رشته سیم بود که به هم پیچیده بودند. یاشار می خواست بند رخت را از ننه اش بگیرد و لای طناب ها بگذارد که تور محکم تر شود.

يك شب سر شام به ننه اش گفت: ننه، اگر من چند روزی مسافرت کنم، خیلی غصه ات می شود؟

ننه اش فکر کرد که یاشار شوخی می کند.

یاشار دوباره پرسید: ننه، اجازه می دهی من چند روزی به مسافرت بروم؟ قول می دهی که زود برگردم.

ننه اش گفت: اول باید بگویی که پولش را از کجا بیاریم؟

یاشار گفت: پول لازم ندارم.

ننه اش گفت: خوب با که می روی؟

یاشار گفت: حالا نمی توانم بگویم، وقت رفتن می دانی.

ننه اش گفت: خوب، کجا می روی؟

یاشار گفت: این را هم وقت رفتن می گویم.

ننه اش گفت: پس من هم وقت رفتن اجازه می دهم.

ننه فکر می کرد که یاشار راستی راستی شوخی می کند و می خواهد از آن حرف های گنده گنده ی چند سال پیش بگوید. آن وقت ها که یاشار كوچك و شاگرد

کلاس اول بود، گاه گاهی از این حرف های گنده گنده می زد. مثلا می نشست روی متکا و می گفت: می خواهم بروم به آسمان، چند تا از آن ستاره های ریز را بچینم و بیارم دگمه ی کتم بکنم.

دیگر نمی دانست که هر يك از آن «ستاره های ریز» صدها، میلیون ها میلیون و باز هم بیشتر، بزرگ تر از خود اوست و بعضی شان هم هزارها مرتبه گرم تر از آتش زیر کرسی شان است.

روزی هم سگ سیاه ولگردی را کشان کشان به خانه آورده بود. وقت ناهار بود و یاشار از مدرسه بر می گشت. دده و ننه اش گفتند: پسر، این حیوان کثیف را چرا آوردی به خانه؟

یاشار خودی گرفت و با غرور گفت: این جوری نگویید. این سگ زبان می داند. مدت ها زحمت کشیده ام و زبان یاشار داده ام. حالا هر چه به او بگویم اطاعت می کند.

دده اش خندان خندان گفت: اگر راست می گویی، بگو برود دو تا نان سنگک بخرد بیاورد، این هم پولش.

یاشار گفت: اول باید غذا بخورد و بعد...

ننه مقداری نان خشک جلو سگ ریخت. سگ خورد و دمش را تکان داد. یاشار به سگ گفت: فهمیدم چه می گویی، رفیق.

دده اش گفت: خوب، چه می گوید یاشار؟

یاشار گفت: می گوید: «یاشارجان، يك چیزی لای دندان هام گیر کرده، خواهش می کنم دهنم را باز کن و آن را درآور!»

ننه و دده با حیرت نگاه می کردند. یاشار به آرامی دهن سگ را باز کرد و دستش را تو برد که لای دندان های سگ را تمیز کند. ناگهان سگ دست و پا زد و پارس کرد و صدای ناله ی یاشار بلند شد. دده سگ را زد و بیرون انداخت. دست یاشار از چند جا زخم شده بود و خودش مرتب «آخ و آوخ» می کرد.

آن روز یاشار به ننه اش گفت: وقت رفتن حتماً اجازه می دهی؟
ننه اش گفت: بلی.
یاشار گفت: باشد... بند رخت سیمی ات را هم به من می دهی، ننه؟
ننه گفت: می خواهی چکار؟ باز چه کلکی داری پسر جان؟
یاشار گفت: برای مسافرتم لازم دارم، کلک ملکی ندارم.
ننه حیران مانده بود. نمی دانست منظور پسرش چیست. آخر سر راضی شد که بند
رخت مال یاشار باشد. وقتی می خواستند بخوابند، یاشار گفت: ننه؟
ننه گفت: ها، بگو!
یاشار گفت: قول می دهی این حرف ها را به کسی نگویی؟
ننه گفت: دلت قرص باشد، به کسی نمی گویم. اما تو هیچ می دانی اگر دده ات این
جا بود، از این حرف هات خنده اش می گرفت؟
یاشار چیزی نگفت. در حیاط خوابیده بودند و تماشای ستاره ها بسیار لذت بخش
بود.

روز حرکت

کار به سرعت پیش می رفت. ننه ی یاشار بیشتر روزها ظهر هم به خانه نمی آمد.
فرصت کار کردن برای بچه ها زیاد بود. کلاغ ها رفت و آمدشان را کم کرده بودند. زن
بابا خیلی مراقب بود. ننه بزرگ می گفت: بهتر است کم تر رفت و آمد بکنیم. اگر نه،
زن بابا بو می برد و کارها خراب می شود.
آخرهای تیر ماه بود که تور حاضر شد. ننه بزرگ آمد، آن را دید و پسندید و گفت:
آن همه زحمت کشیدید، حالا وقتش است که فایده اش را ببرید.
یاشار و اولدوز گفتند: کی حرکت می کنیم؟
ننه بزرگ گفت: اگر مایل باشید، همین فردا ظهر.
اولدوز و یاشار گفتند: هر چه زودتر بهتر.

ننه بزرگ گفت: پس، فردا ظهر منتظر باشید. هر وقت شنیدید که دو تا کلاغ سه دفعه قارقار کردند، تور را بردارید و بیایید پشت بام.

دل تو دل بچه ها نبود. می خواستند پا شوند، برقصدند. کمی هم از این جا و آن جا صحبت کردند و ننه بزرگ پرید و رفت نشست بالای درخت تبریزی که چند خانه آن طرف تر بود، قارقار کرد، تکان تکان خورد، برخاست و دور شد.

آن هایی که از دل ها خبر ندارند، می گویند:

اولدوز دیوانه شده است

شب شد. سر شام اولدوز خود به خود می خندید. زن بابا می گفت: دختره دیوانه شده. بابا هی می پرسید: دخترم، آخر برای چه می خندی؟ من که چیز خنده داری نمی بینم.

اولدوز می گفت: از شادی می خندم. زن بابا عصبانی می شد.

بابا می پرسید: از کدام شادی؟

اولدوز می گفت: ای، همین جوری شادم، چیزی نیست.

زن بابا می گفت: ولش کن، به سرش زده.

ننه ی خوب و مهربان

وقت خوابیدن بود. یاشار به ننه اش گفت: ننه، می توانی فردا ظهر در خانه باشی؟

ننه اش گفت: کاری با من داری؟

یاشار گفت: آری، ظهري بهت می گویم. درباره ی مسافرتم است.

ننه اش گفت: خیلی خوب، ظهر به خانه برمی گردم.

ننه از کار پسرش سر در نمی آورد. راستش، موضوع مسافرت را هم فراموش کرده بود و بعد یادش آمد. اما می دانست که یاشار پسر خوبی است و کار بدی نخواهد کرد. او را خیلی دوست داشت. روزها که به رخت شویی می رفت، فکرش پیش یاشار

می ماند. گاه می شد که خودش گرسنه می ماند، اما برای او لباس و مداد و کاغذ می خرید. ننه ی مهربان و خوبی بود. یاشار هم برای هر کار کوچکی او را گول نمی زد، اذیت نمی کرد.

حرکت، اولدوز در زندان

صبح شد. چند ساعت دیگر وقت حرکت می رسید. زمان به کندی می گذشت. یاشار تو خانه تنها بود. هیچ آرام و قرار نداشت. در حیاط این ور آن ور می رفت و فکرش پیش اولدوز و ننه اش بود. چند دفعه تور را درآورد و پهن کرد وسط حیاط، روش نشست، بعد جمع کرد و گذاشت سر جاش.

ظهري ننه اش آمد. انگور و نان و پنیر خریده بود. نشستند ناهارشان را خوردند. یاشار نگران اولدوز بود. ننه اش منتظر بود که پسرش حرف بزند. هیچ کدام چیزی نمی گفتند. یاشار فکر می کرد: اگر اولدوز نتواند بیاید، چه خواهد شد؟ نقشه به هم خواهد خورد. اگر زن بابا دستم بیفتد، می دایم چکارش کنم. موهایش را چنگ می زدم. اکبری! چرا نمی گذاری اولدوز بیاید پیش من؟ حالا اگر صدای کلاغ ها بلند شود، چکار کنم؟ هنوز اولدوز نیامده. دلم دارد از سینه در می آید...

آب آوردن را بهانه کرد و رفت به حیاط. صدای زن بابا و بابا از آن طرف دیوار می آمد. زن بابا آب می ریخت و بابا دست هاش را می شست. معلوم بود که بابا تازه به خانه آمده. زن بابا می گفت: نمی دانی دختره چه بلایی به سرم آورده، آخرش مجبور شدم تو آشپزخانه زندانیش کنم...

در همین وقت دو تا کلاغ روی درخت تبریزی نشستند. یاشار تا آن ها را دید، دلش تو ریخت. پس اولدوز چکار کند؟ ننه اش را بفرستد دنبالش؟ نکند راستی راستی زن بابا زندانیش کرده باشد!

کلاغ ها پریدند و نزدیک آمدند و بالای سر یاشار رسیدند. لبخندی به او زدند و نشستند روی درخت توت و ناگهان دوتایی شروع به قارقار کردند:

- قار...قار!.. قار... قار!.. قار... قار!..

صدای كلاغ ها از يك نظر مثل شپپور جنگ بود: هم ترس همراه داشت، هم حرکت و تكان. ياشار لحظه ای دست و پاش را گم کرد. بعد به خود آمد و خونسرد رفت طرف لانه، تور را برداشت و يواشکی رفت پشت بام. بابا و زن بابا تو رفته بودند. كلاغ ها آمدند نشستند کنار ياشار احوالپرسی کردند. ياشار تور را پهن کرد. هنوز اولدوز نیامده بود. نیم دقیقه گذشت. ياشار به دورها نگاه کرد. در طرف چپ، در دوردست ها سیاهی بزرگی حرکت می کرد و پیش می آمد. یکی از كلاغ ها گفت: دارند می آیند، چرا اولدوز نمی آید؟

ياشار گفت: نمی دانم شاید زن بابا زندانش کرده.

سیاهی نزدیک تر شد. صدای خفه ی قارقار به گوش رسید. اولدوز باز نیامد. كلاغ ها رسیدند. فریاد قارقار هزاران كلاغ آسمان و زمین را پر کرد. تمام در و دیوار از كلاغ ها سیاه شد. روی درخت توت جای خالی نماند. مردم از خانه ها بیرون آمده بودند. ترس همه را برداشته بود.

ننه ی ياشار دیگری روی سرش گذاشته وسط حیاط ایستاده بود و فریاد می کرد: ياشار کجا رفتی؟!.. حالا چشم هات را در می آرند!..

ياشار تا صدای ننه اش را شنید، رفت لب بام و گفت: ننه، نترس! این ها رفقای منند. اگر مرا دوست داری، برو اولدوز را بفرست پشت بام. ننه، خواهش می کنم! برو ننه!.. ما باید دوتایی مسافرت کنیم...

ننه اش مات و حیران به پسرش نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. ياشار باز التماس کرد: برو ننه!.. خواهش می کنم... كلاغ ها رفیق های ما هستند... ازشان نترس!

ياشار نمی دانست چکار کند. کم مانده بود زیر گریه بزند. ننه بزرگ پیش آمد و گفت: تو برو بنشین روی تور، من خودم با چند تا كلاغ می روم دنبال اولدوز، ببینم کجا مانده.

فریاد کلاغ ها خیلی ها را به حیاط ها ریخته بود. هر کس چیزی روی سرش گذاشته بود و ترسان ترسان آسمان را نگاه می کرد. بعضی مردم از ترس پشت پنجره ها مانده بودند. پیرزن ها فریاد می زدند: بلا نازل شده! بروید دعا کنید، نماز بخوانید، نذر و نیاز کنید!

ناگهان بابا چوب به دست به حیاط آمد. زن بابا هم پشت سرش بیرون آمد. هر کدام دیگری روی سر گذاشته بود. ننه بزرگ گفت: کلاغ ها، ببیچید به دست و پای این زن و شوهر، نگذارید جنب بخورند.

کلاغ ها ریختند به سرشان، دیگ ها سر و صدا می کرد و زن بابا و بابا را می ترساند.

ننه بزرگ با چند تا کلاغ تو رفت. صدای فریاد اولدوز از آشپزخانه می آمد. در آشپزخانه قفل بود. اولدوز با کارد می زد که در را سوراخ کند. یک سوراخ کوچک هم درست کرده بود. در این وقت ننه ی یاشار سر رسید. کلاغ ها راه باز کردند. ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز بیرون آمد. ننه او را بغل کرد و بوسید. اولدوز گفت: ننه، نگران ما نباش، زود برمی گردیم. به زن بابا هم نگو که تو مرا بیرون آوردی. ادبیت می کند...

ننه ی یاشار گریه می کرد. اولدوز دوید، از لانه ی مرغ بچه ای درآورد و رفت پشت بام. کلاغ ها دورش را گرفته بودند. وقتی پهلوی یاشار رسید، خود را روی او انداخت. یاشار دست هایش را باز کرد و او را بر سینه فشرد و از شادی گریه کرد. ننه بزرگ از ننه ی یاشار تشکر کرد، آمد پشت بام و به صدای بلند گفت: کلاغ ها، حرکت کنید!

ناگهان کلاغ ها به جنب و جوش افتادند. با منقار و چنگال تور را گرفتند و بلند کردند. یاشار رشته هایی به کنارهای تور بند کرده بود. کلاغ ها آن ها را هم گرفته بودند، یاشار از بالا فریاد کرد: ننه، ما رفتیم، به دده ام سلام برسان، زود بر می گردیم، غصه نخور!

کلاغ ها بابا و زن بابا را به حال خود گذاشتند و راه افتادند. آن دو وسط حیاط ایستاده داد و بیداد می کردند و سنگ و چوب می انداختند. لباس های شان پاره پاره شده بود و چند جاشان هم زخم شده بود. بالاخره از شهر دور شدند.

هزاران کلاغ دور و بر بچه ها را گرفته بودند. فقط بالای سرشان خالی بود. اولدوز نگاهی به ابرها کرد و پیش خود گفت: چه قشنگند!

کلاغ ها هلهله می کردند و می رفتند.

می رفتند به شهر کلاغ ها.

می رفتند به جایی که بهتر از خانه ی «بابا» بود.

می رفتند به آن جا که «زن بابا» نداشت.

پستانک ها را دور بیندازید!

به یاد دوستان شهید و ناکام

ننه بزرگ، دوشیزه کلاغه و آقا کلاغه آمدند نشستنند پیش بچه ها که چند کلمه حرف بزنند و بعد بروند مثل دیگران کار کنند.

اولدوز بچه اش را باز کرد. يك پیراهن بیرون آورد و به یاشار گفت: مال باباست، برای خاطر تو کش رفتم. بعدها می پوشی اش. یاشار تشکر کرد.

توی بچه مقداری نان و کره هم بود. اولدوز چند تا پر کلاغ از جیبش درآورد، داد به ننه بزرگ و گفت: ننه بزرگ، پرهای «آقا کلاغه» است. یادگاری نگه داشته بودیم که به شما بدهیم. من و یاشار «آقا کلاغه» و ننه اش را هیچ وقت فراموش نخواهیم کرد. آن ها برای خاطر ما کشته شدند.

ننه بزرگ پرها را گرفت، به هوا بلند شد و در حالی که بالای سر بچه ها و کلاغ ها پرواز می کرد، بلند بلند گفت: با اجازه تان می خواهم دو کلمه حرف بزنم.

کلاغ ها ساکت شدند. ننه بزرگ پستانکی از زیر بالش درآورد و گفت: دوستان عزیزم! کلاغ های خوبم! همین حالا اولدوز چند تا از پرهای «آقا کلاغه» را به من

داد. ما آن‌ها را نگاه می‌داریم. برای این‌که تنها نشانه‌ی مادر و پسری مهربان و فداکار است. این پرها به ما یاد خواهد داد که ما هم کلاغ‌های شجاع و خوبی‌باشیم.

اولدوز و یاشار هورا کشیدند.

کلاغ‌ها بلند بلند قارقار کردند.

ننه بزرگ دنبال حرفش را گرفت: اما این «پستانک» را دور می‌اندازیم. برای این‌که آن را زن بابا برای اولدوز خریده بود که همیشه آن را بمکد و مجال نداشته باشد که حرف بزند و درد دلش را به کسی بگوید.

اولدوز پستانک خود را شناخت. همان‌که داده بود به «ننه کلاغه».

ننه بزرگ پستانک را انداخت پایین. کلاغ‌ها هل‌هله کردند. ننه بزرگ گفت: زن بابا «ننه کلاغه» را کشت، «آقا کلاغه» را ناکام کرد، اما یاشار و اولدوز آن‌ها را فراموش نکردند. پس، زنده باد بچه‌هایی که هرگز دوستان ناکام و شهید خود را فراموش نمی‌کنند!

کلاغ‌ها بلند بلند قارقار کردند. اولدوز و یاشار دست زدند و هورا کشیدند.

سر آن کوه‌ها، شهر کلاغ‌ها، کلاغ‌های کوه نشین

از دور کوه‌های بلندی دیده شد. ننه بزرگ پایین آمد و گفت: سر آن کوه‌ها، شهر کلاغ‌هاست. تعجب نکنید که چرا ما رفته ایم سر کوه منزل کرده ایم. کلاغ‌ها گوناگون هستند.

تمام شد در آخیرجان، جلیل قهوه خاناسی.

پاییز ۴۴

نامه ای به دوستان

* این هم نامه ای پر محبت بچه هایی است که قصه ی «اولدوز و کلاغ ها» را پیش از چاپ شنیدند و نخواستند ساکت بمانند. نامه توسط آموزگار آن بچه ها به دست این نویسنده رسیده است.

- به دوستان اولدوز سلام داریم، هر که از اولدوز خبری برای ما بیاورد مژده می دهیم. ما نگران کلاغ ها، یاشار و اولدوز هستیم. ما صابون زیاد داریم. می خواهیم بدھیم به اولدوز. ما منتظر بهاریم. دیگر کلاغ ها را اذیت نخواهیم کرد. ما می خواهیم که ننه ها مثل ننه کلاغه باشد. ننه کلاغه مادر بود. ما مادر را دوست داریم. ننه کلاغه با شوهرش دوست بود. می خواهیم ننه ی ما هم با بابای مان دوست باشد. ما خیال می کنیم آقا کلاغه، اولدوز و یاشار رفته اند به دعوا. دعوا کنند. با باباها، زن باباها. ما به یاشار تیر و کمان درست خواهیم کرد. لانه ی کلاغ ها را خراب نخواهیم کرد تا آقا کلاغه آن بالا بنشیند، هر وقت زن بابا آمد، بابا آمد، اولدوز را خبر کند. ما به اولدوز کفش و لباس خواهیم داد. ماهی ها را خواهیم دزدید. عنکبوت ها را جمع خواهیم کرد. آقا کلاغه مژده خواهد آورد. در جنگ پیروز خواهند شد. یاشار دست اولدوز را خواهد گرفت، خواهند آمد. اولدوز مادری خوب خواهد شد و یاشار بابای خوب. ما در عروسی آن ها خواهیم رقصید. ما نگران هستیم. نگران همه شان. می خواهیم برویم کمک آن ها. می خواهیم آن ها از شهر کلاغ ها زود برگردند.

دوست دار اولدوز، یاشار، کلاغ ها(نام و امضای ۲۸ نفر شاگردان کلاس ششم دبستان دولتی امیرکبیر- آذر شهر) ۴/۱۱/۱۴